

۱۲۵

==

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم. دفعه آخر انکار به دلم برات شده بود که کارها خراب می شود اما بازم نصفه های شب بایه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب زده، دم در خونه سیداسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می رفت حاج و واج نگام کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟»
روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رومی شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا ننه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.»

عزیز خانوم گفت: «حالا که می خواستی بری و برگردی، چرا اصلا رفتی؟ می موندی این جا و خیال مارم راحت می کردی.»
خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، امانه، این دفعه بی خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم.»
بچه ها اومدند و دوره ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه اش

توهم می‌رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کاردیگهت چیه؟»
گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاك بخرم، خوابشو دیدم که
رفتنی ام.»

عزیز خانوم جا بجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا
چه جور می‌خوای جا بخری؟»
گفتم: «یه جوری ترتیبش دادم.»

و به بچه‌ها اشاره کردم. عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که
پول داری پس چرا هی می‌ای اینجا وسید بیچاره روتیغ می‌زنی؟ بدبخت
از صبح تا شام دوندگی می‌کنه، جون می‌کنه و وسعش نمی‌رسه که شکم
بچه‌هاشو سیر بکنه، توهم که ول کنش نیستی، هی میری وهی می‌ای و هر
دفعه به چیزی ازش می‌گیری.»

بربر زلزد تو چشم که جوابشو بدم و منم که بهم بر خورده بود،
جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله‌ها رفت بالا و بچه‌ها با عجله
پشت سرش، انگار می‌ترسیدند که من بلائی سرشون بیارم. اما من همونجا
کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که
سید از دکان بر گشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می‌زنه،
عزیزه غرغرش دراومده وهی خط و نشان می‌کشه که اگر سید جوابم نکنه
خودش می‌دونه چه بلائی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راس راسی
سید اومده و تو هشتی بلند بلند با زنش حرف می‌زنه. سید می‌گفت:
«آخه چه کارش کنم، در مسجده نه کندنیه نه سوزوندنی، تویه راه
نشونم بده ببینم چه کارش می‌تونم بکنم.»

عزیز خانوم گفت: «من نمی‌دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا

به همه عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لا بدوادی السلام اوینارو پسندنمی کنه، می خواد تو خالك فرج باشه ، حالا که اینهمه پول داره، چرا اول کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره ، چون تو از همه پخته تر و بیچاره تری اومده و بال گردنت شده ؟ سید عبدالله ، سید مرتضی ، جواد آقا ، سیدعلی ، اون یکیا ، صفیه ، حوریه ، امینه آغا اون همه داماد پولدار ، چرا فقط ریش تورا چسبیده ؟»

سید کمی صبر کرد و گفت : « من که عاجز شدم ، خودت هر کاری دلت می خواد بکن ، اما یه کاری نکن که خدارو خوش نیاد ، هر چی باشه مادرمه . »

از هشتی اومدند بیرون و من چشمامو بستم و خودمو بسه خواب زدم . سید از پله هارفت بالا و بعد همانظرب بی سرو صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون . من یه نیکه نون از بچه در آوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم . شبش توماشین انقدر تکون خورده بودم که نمی توانستم سر پا و ایسم . چشممو که باز کردم ، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود . چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض ، آبو بهم دم ، هیشکی بیرون نیومد ، پله ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه ها دور سفره نشسته اند و شام می خورند ، سید هنوز نیومده بود ، توی دهلیز منتظر شدم ، شام که تمام شد ، سرمو بردم تو و گفتم : « عزیز خانوم ، عزیز خانوم جون . »

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید ، همه بلند شدند ، عزیز خانوم قیله چراغو کشید بالا و گفت : « چه کار می کنی عفریته ؟ می خوای بچه هام زهره ترک بشن ؟ »

پس پس رفتم و گفتم : «می‌خواستم ببینم سید نیومده ؟»
 عزیز خانوم گفت . «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟
 امشب اصلاً خونه نییاد.»

گفتم : « کجا رفته ؟ »
 دست پاشو تکان داد و گفت : « من چه می‌دونم کدوم جهنمی
 رفته . »

گفتم : « پس من کجا بخوابم ؟ »
 گفت : « روس من ، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه هامو هوایی نکن
 و هر جا که می‌خوای بگیر بخواب . »

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم
 که عزیزه چشم دیدن منو نداره ، این بود که تا نماز خوندم ، پا شدم از خونه
 اومدم بیرون و رفتم حرم . اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد
 بیرون در بزرگ حرم، چار زانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز
 کردم طرف اونائی که برای زیارت خانوم می‌اومدند . آفتاب پهن شده بود
 که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه بقچه گره زدم و راه افتادم . نزدیکیای
 ظهر، دوباره اومدم خونه سید اسدالله . واسه بچه‌ها خروس قندی و سوهان
 گرفته بودم ، در که زدم ماهرخ اومد ، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری
 درو بست و رفت . من باز در زدم، زن غریبه‌ای اومد و گفت : «سید اسدالله
 سه ماه آزرگاره که از این خونه رفته . »

گفتم : « کجا رفته ؟ دیشب که این جا بود . »
 زن گفت : « نمی‌دونم کجا رفته ، من چه می‌دونم کجا رفته . »
 درو بهم زد و رفت، می‌دونستم دروغ میگه ، تا عصر کنار در نشستم که

بلکه سید اسدالله پیداش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پاشدم راه افتادم، یه هو به کلهم زد که برم و دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آینه بندو نمی شناخت، کنار سنگ تراشی ها آینه بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود. می دونستم سید هیچوقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اوادم تو بازار. تا نزدیکای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می شد و دنبالش می گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می ترسیدم، از بچه هاش می ترسیدم، از همه می ترسیدم، زبانم لال، حتی از حرم خانوم معصومه می ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، و رفتم پای ماشین ها که سید اسدالله را دیدم با دست های پر از اونور پیاده رو رد میشد، صداش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قریون صدقه اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی تونست حرف بزنه، زبانش بند اوامده بود و حاج واج نگام می کرد. گفتم: «ننه جون ترس، نمیام خونته، می دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه زره شده بود، می خواستم بینمت و برگردم.»

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه زره آبرو برا من نداشتی، عصری دیدمت تو حرم گدائی می کردی فوری رد شدم و نتونستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می کنی؟»

من هیچ چی نگفتم. سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»
گفتم: «غصه منو نخورین، تا حال هیچ لاشه ای رو دست کسی

نمودند ، به جویری خاکش می‌کنن . «
 بغضم ترکید و گریه کردم ، سید اسداللهم گریه‌ش گرفت ، اما به‌روی
 خودش نیاورد و از من پرسید : « واسه چی گریه می‌کنی ؟ »
 گفتم : « بد غریبی امام هشتم گریه می‌کنم . »
 سید جیب‌هاشو گشت و يك تك توهنی پیدا کرد و داد به من و گفت :
 « مادر جون ، این جا موندن واسه تو فایده نداره ، بهتره برگردی پیش
 سید عبدالله ، آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو روبرا کنم ، گداییم که
 همیشه ، بالاخره می‌بینن و می‌شناسن و وقتی بفهمن که عیال حاج سیدرضی
 داره گدائی می‌کنه ، استخوانای پدرم تو قبر می‌لرزه و آبروی تمام فک و
 فامیل از بین میره ، برگرد پیش عبدالله ، اون زنش مثل عزیزه سلیطه
 نیس ، رحم و انصاف سرش میشه . »
 پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفاژگت : « پدر ، این پیرزنو
 سوارکن و شوش پیاده‌ش بکن ، ثواب داره . »
 برگشت و رفت ، خدا حافظی‌م نکرد ، دیگه صداش نزد من نمی‌خواست
 بفهمند که من مادرشم .

[۲]

تو خونه سید عبدالله دلشون برام تنگ شده بود . سیدبازنش رفته بود ده ،
 و بچه‌ها خونهر و روسر گرفته بودند . خواهر گندوب با باغوری رخسند هم همیشه
 خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت ، صدای منو که شنید و فهمید او عددم ،
 گل از گلش واشد ، بچه‌ها خوشحال شدند ، رخسند و سید عبدالله قرار نبود

باین زودی‌ها برگردند، نون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه‌ها از سرو کول هم بالامی رفتند و توحیاط دنبال هم می‌کردند، می‌ریختند و می‌پاشیدند و سر به سر من می‌داشتند و می‌خواستند بفهمند چی تو بچه‌هس. او نام مثل بزرگتراشون می‌خواستند از بچه‌ه من سردربارن، خواهر رخشنده تو ایوان می‌نشست و قاه قاه می‌خندید و موهای وز کرده‌شو پشت گوش می‌گذاشت، با بچه‌ها هم صدا می‌شد و می‌گفت: «خانوم بزرگ، تو بچه‌ه چی داری؟ اگه خوردنیه، بده بخوریم.»

و من می‌گفتم: «بخدا خوردنی نیس، خوردنی تو بچه‌ه من چه کار می‌کنه.»

بیرون که می‌رفتم بچه‌ها هم می‌خواستن بسا من بیان، اما من هر جور بود سرشونو شیره می‌مالیدم و می‌رفتم خیابون. چارراهی بود شبیه میدو بچه، گود و تارک که همیشه اونجای نشستم، کمتر کسی از اون طرفا رد می‌شد و گدائیش زیاد برکت نداشت و من واسه ثوابش این کارو می‌کردم. خونه که برمی‌گشتم خواهر رخشنده می‌گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودی؟ رفته بودی پیش شوهرت؟»

بعد بچه‌ها دورهام می‌کردند و هر کدوم چیزی از من می‌پرسیدند و من خندهم می‌گرفت و نمی‌تونستم جواب بدم و می‌افتم به خنده، یعنی همه می‌افتمند و اونوقت خونه رو باخنده می‌لرزوندیم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خیلیم دوست داشت، دلش می‌خواست یه جور منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بهش گفتم یه توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفتم «توبره دوختن شکون داره، خبر خوش می‌رسه.» این جوریم شد، فرداش آفتاب نزده، سروکله عبدالله و رخشنده

پیدا شد که ازده بر گشته بودند، رخسندۀ تامنو دید جا خورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی حوصله نگام کرد و محلم نداشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمیذاره، بز نم برم، موندن فایده نداره، هر کی منو می بینه اوقاتش تلخ میشه. ریگه نمی شد با بچه ها گفت و خندید، خواهر رخسندۀ هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این با اون پامی کنی مادر؟»

گفتم: «می خوام بز نم برم.»

خوشحال شد و گفت: «حالا که می خوامی بری همین الان یا با این ماشین که ما رو آورده برو ده.»

بچه ها برام نون و پنیر آوردند، من بقچه و توبره ای که خواهر رخسندۀ برام دوخته بود برداشتم و چوبی رو که سید عوض عصابهم بخشیده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفی، ندارم میرم.»

بچه ها رو بوسیدم و بچه هام منو بوسیدند و رفتیم بیرون. ماشین دم در بود، سوار شدم، بچه ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخسندۀ و خواهرش نیومدند. سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که یه وقت به سرم تزنه برگردم. صدای گریه خواهر رخسندۀ رواز تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخسندۀ گفت: «اون می ترسه، می ترسه شب به اتفاق بیافته.» نزدیکای ظهر رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تویه دخمه که در کوچک و چار گوشه داشت، پاهام، دستام، همه درد می کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم درخونه رو باز کردم رد، پیش پایم دره بزرگی بود و ماه رویه آویزون بود و همه جامثل شیر

روشن بود و صدای گرگ می‌اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می‌اومد، و به صدا از پشت خونه می‌گفت: «الان می‌آد تورومی خوره، گرگاپرز نارودوس دارن.»
 همچی بنظر م‌اومد که دارم دندو ناشومی بینم، به چیز مثل مرغ پشت بام خونه قد قد کردو نواز زد. پیش خود گفتم خدا کنه که هوائی نشم، این جور می‌میشه که یکی خیالاتی میشه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو، از فردا دیگه حوصله دره و ماه و بیرونو نداشتم، همه‌ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می‌کردم که چه جور می‌شد که این جور می‌شد. گریه می‌کردم، گریه می‌کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقایی کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم بر اش تنگ شده بود، اما از شوهرش می‌ترسیدم، با این که می‌دونستم نمی‌دونه من کجام، باز ازش می‌ترسیدم، وهم و خیال برم می‌داشت.

ده همه چیزش خوب بود. اما من نمی‌تونستم برم صدقه جمع کنم. عصر هامی رفتم طرفای میدونچه و تاشب می‌نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکیم کاری بامن نداشتم، کفشامو توراه گم کرده بودم و فکر می‌کردم کاش یکی پیدا می‌شد و محض رضای خدا به جف کفش بهم می‌بخشید، می‌ترسیدم از یکی بخوام، می‌ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حال خوش نبود، شب‌ها خودمو کثیف می‌کردم، بی خودی کثیف می‌شدم و نمی‌دونستم چرا این جور می‌شدم هیشکیم نبود که بهم برسه.

به روز درویش پیری اومد توی ده، شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همه‌ش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و می‌دونستم که گدائی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره.
 به شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می‌باختم که یه دفه

دیدم صدام می‌زنن ، صدا از خیلی دور بود ، درو وا کردم و گوش دادم ، از به جای دور ، انگار از پشت کوه ها صدام می‌زدند ، صدا آشنا بود ، اما نفهمیدم صدای کی بود ، همه ترسم ریخت ، پا شدم شمال و بندو بساطو ور داشتم و راه افتادم ، جاده باریک و دراز بود ، و بیابون روشن بود و راه که می‌رفتم همه چیز نرم بود ، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد ، خسته‌ام نمی‌کرد . همه اینا از برکت دل روشنم بود ، از برکت توجه آقاها بود ، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی درکنم که به مرد با سه شتر پیداش شد ، همونجا شروع کردم به روضه خواندن ، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حال سوخت و منو سوار کرد و خودش سوار یکی شد . شتر سوم پشت سر مادونا ، آرام آرام می‌اومد ، دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کر بلا افتادم و آهسته گریه کردم .

[۳]

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم ، سیر کردن به شکم که کاری نداره ، کار می‌کنم و اگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس ، واسه نوابشه ، من از بوی نون گدائی خوشم می‌آد ، از نوابش خوشم می‌آد ، به شام نباس بر بخوره ، هر کس حساب خودشو خودش پس میده . و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده ، برم هر غلطی دلم می‌خواد بکنم ، و درو بست . می‌دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نداشتنه من برم تو و رفته خودشو زده ، غصه خورده ، گریه کرده . و جواد آقا که رفته توی اتاق . نوی بچه را تکون داده و خودشو به نفهمی زده ، می‌دونستم

که به ساعت دیگه جواد آقا میره بازار . رفتم تو کوچئرو برو و به ساعت صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که به دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت :
« خب ؟ »

ومن گفتم : « هیچ »

و راهمو کشیدم رفتم . و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه رفتم بیرون . و شما یلو از تو بقچه درآوردم و شروع کردم به مداحی مولای متقیان . زن لاغری پیدا شد که او مد نگام کرد و صدقه ای داد و گفت :
« پیرزن از کجا می آیی ، به کجا میری ؟ »

گفتم : « از یابونا می آم و دنیا ل کار می کردم . »

گفت : « تو با این سن و سال مگه می تونی کاری بکنی ؟ »

گفتم : « بقدرت خدا و کمک شاه مردان ، کوه روی کوه میدارم . »

گفت : « لباس می تونی بشوری ؟ »

گفتم : « امام غریبان کمکم می کنه . »

گفت : « حالا که این طوره پشت سر من بیا . »

پشت سرش راه افتادم ، رفتم و رفتم تو کوچه خلوتی به خونه ای بزرگی رسیدیم که هشتی درندشتی داشت . رفتم تو ، حیاط بزرگ بود و حوض بزرگی داشت که به دریا آب می گرفت وسط حیاط بود و روی سکوی کنار حوض ، چند زن بزرگ کرده نشسته بودند عین پنجه ماه ، دهنشون می جنبید و انگار چیزی می خوردند که نمومی نداشت . منو که دیدند خندهشون گرفت و خندیدند . و هی باهم حرف زدند و پیچ پیچ کردند و بعد گفتند که من نمی توئم لباس بشورم ، بهتره بشینم پشت در . با شما یلو بقچه نشستم پشت در ، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد و ربابه

روخواست‌راش بدم و بذارم بیاد تو ، تا چند ساعت هیشکی در نزد من نشسته بودم و دعای خوندم ، باخدای خودم راز نیازی کردم ، گوشهٔ دنجی بود ، و از تاریکی اصلا باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود و نمی‌دویم کیا شلوغ می‌کردند ، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه ، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند ، گفتم : « کیه ؟ »

گفت : « ربابه رو می‌خوام . »

درو واکردم مرد ریغونه‌ای تلوتلو خوران آمد تو ویک راست رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد ، آروم آروم خوابم گرفت ، و تو خواب دیدم بازم رفته‌م خونه صفیه و در می‌زنم ، که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب ؟ و من گفتم هیچ ، ویک دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او باشلاق دنبالم کرد ، تو این دلهره بودم که در زدند ، از خواب پریدم ، ترس برم داشت ، غیر جواد آقا کی می‌تونست باشه ؟ گفتم : « کیه ؟ »

جواد آقا گفت : « واکن . »

گفتم : « کی رو می‌خوای ؟ »

گفت : « ربابه رو . »

گفتم : « نیستش . »

گفت : « میگم واکن سلیطه . »

و شروع کرد به در زدن و محکم تر زدن . همون زن لاغر اومد و گفت :

« چه خبره ؟ »

گفتم : « الهی من فدات شم ، الهی من تصدقت که درو وا نکن . »

گفت : « چرا ؟ »

گفتم : « آگه واکنی منو بیچاره می کنه ، فکر می کنه اومدم این جا گدائی . »

گفت : « این کیه که می خواد تورو بیچاره کنه ؟ »

گفتم : « جواد آقا ، دامادم . »

گفت : « باشو تو تاریکی قایم شو . »

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم ، زنیکه درو وا کرد ، صدای قدم ها شو شنیدم . اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط ، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد ، بعد همه چی مثل اول آرام شد . من برگشتم و درو وا کردم ، بیرون خوب و روشن و پر بود ، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم : « یا قمر بنی هاشم ، تو شاهد باش که از دست اینا چی می کشم . »
واز در زدم بیرون .

[۴]

اون شب صدقه جمع نکردم ، نون بخور نمیری داشتم ، عصا بدست ، شمایل و بقچه زیر چادر ، منتظر شدم ، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد ، از شهر رفتم بیرون . سر کوچه تنگ و تاریکی پیادهم کرد . آخر کوچه روشنائی کم سوئی بود . از سر همه چی راحت بودم ، وقتش بود که دیگه به خودم برسم ، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو . باغ بزرگی بود درختای پیرو کهنه ، شاخه به شاخه هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می شد ، قندیل کهنه و روشنی از شاخه بیدی آویزون بود . زیر قندیل : هشتم و منتظر شدم ، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند ، هر چار تا اول

گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل ، قمر خپله و چاق مانده بود ، اما شکمش ، طبله شکمش وارفته بود ، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونه بود ، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشاهش بود ، همونطور که چین های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه ، اما من می‌دونستم که گشنه‌شه ، بقچه مو باز کردم نونارو ریختم جلوش ، فاطمه هنوز بقچه شو داشت و هنوزم مواظبش بود ، ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا ، همچی بنظر اومد که خوردن یادش رفته ، به جور عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا بدیدنشون نمیرم ، من می‌فسم و آیه که نبودم ، اما باورشون نمی‌شد ، بعد، از گدائی حرف زدیم ، و من ، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت ، بعد رفتیم لب حوض ، من همه چی رو یراشون گفتم ، گفتم که دنیا خیلی خوب شده ، منم بد نیستم ، صدقه جمع می‌کنم ، شما یل می‌گردونم . فاطمه گفت : «حالا که شما یل می‌گردونی ، به روضه قاسم برامون بخون، دلمون گرفته.» هر چار تا مون زیر درختا نشسته بودیم، من روضه خوندم، فاطمه اول خنده‌ش گرفت و بعد شروع به گریه کرد ، و ما هر چار نفرمون گریه کردیم، از توی باغ هم های های گریه اومد .

[۵]

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه وزندگیم افتادم، همه رو جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه‌آغا . عصر بود که رفتم و در زدم ، خودش

اومد و در باز کرد . انگار که من از قبرستون برگشتم بهش زد ، من هیچ چی نگفتم ، نوه هاشم اومدند ، دخترش نبود ، و من دیگه نپرسیدم کجاس ، می دونستم که مثل همیشه رفته حموم .

امینه گفت : « کجاستی سید خانوم ؟ »

گفتم : « زیر سایه تون . »

امینه گفت : « چه عجب از این طرفا ؟ »

گفتم « اومدم بینم زندگیم در چه حاله . »

امینه زیر زمین را نشان داد و گفت : « چند دفه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه اومدهن سراغ اینا ، و من نداشتم . بس بزنی ، به همه شون گفتم هنوز خودش حی و حاضره ، هر وقت که سرشو گذاشت زمین ، من حرفی ندارم بیابین وارث خودتونو بیرین . »

از زیر زمین بوی ترشی و سدرو کپک می اومد ، قالی ها و جاجیم ها را گوشه مرطوب زیر زمین جمع کرده بودند ، لوله های بخاری و سماور های بزرگ و حلبی ها رو چیده بودند رو هم ، به حیز زردی مثل گل کلم روی همه شون نشسته بود ، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می کشیدی دماغت آب می افتاد ، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند ، وسطشون سه تا برغاله کوچک عین سداگر به ، نشسته بودند و یونجه می خوردند . چونور عجیبی م اون وسط بود که دم دراز و کله سداگوشی داشت و تند تند زمین را لیس می زد و خاک می خورد .

امینه ازم پرسید : « پولارا چه کردی سید خانوم ؟ »

من گفتم : « کدوم پولا ؟ »

امینه گفت : « عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خودت مقبره بخری ؟ »

گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، امان از دست این مردم، چه

حرفا که درنمیارن.»

گفتم: «گوشت بدهکار نباشه.»

امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستونا شمایل می گردونم، روضه می خونم،

مداح شده.»

بچه های امینه نیشان باز شد، خوشم اومد، شمایلو نشان شون دادم،

ترسیدند و در رفتند.

امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دارو نداشت سر

جاشه و طوری نشده؟»

گفتم: «خدا بچه ها تو بهت بیخسه، یه دونه از این بچه هام بهم

بده، می خوام واسه شمایلم پرده درست کنم.»

امینه گفت: «نمیشه، بچه ها راضی نیستن، میان و باهام دعوا

می کنن.»

گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی خوام.»

و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته

باشه، تازه، گردوغبار قبرستون ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیافته،

سردوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روضه خونندن. مردها به تماشا

ایستادند. من مصیبت می گفتم و گریه می کردم. و مردم بی خودی می خندیدند.

[۶]

دیگه کاری نداشتم، همهش تو خیا بونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من روزه می‌خوندم و تویه طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، باهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمی‌داشت صدام در یاد، تو قبرستون می‌خوابیدم و گردو خاگ هم چو شما یلو پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشتم نمیشد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاگ بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره‌ها نشسته بود و زمین رالیس می‌زد. زخم گنده‌ای باندازه کف دست تودهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می‌داد، دیگه صدقه نمی‌گرفتم، توی جماعت گاه‌گذاری بچه‌ها مومی دیدم که هر وقت چشمشون به چشم من می‌افتاد خودشون قایم می‌کردند. شب جمعه نو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می‌خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقا مجتبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی‌خواستم برم. اونا منو بزور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و رفتیم و من به دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تویه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد بامرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقا مجتبی رفتند پشت درختا و دیگه پیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تویه راهرو تاریک. و انداختم تویه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق

پرگدا بود و وقتی منو دیدند ، ازم نون خواستند و من روضه ابو الفضل
 براشون خوندم . توی به‌گاری برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتم توی
 باغ که آبگوشت بخوریم ، اما زخم بزرگ شده دهنمو پیر کرده بود و من نمی‌تونستم
 چیزی قورت بدم ، بین اونهمه آدم هیشکی به شمایل من عقیده نداشت ،
 یه شب خواب صغیه و حور یه‌رو دیدم ، و یه شب دیگه بچه‌های سید عبدالله رو
 شبای دیگه خواب حضرتو ، مثل آدمای هوایی ناراحت بودم از همه
 طرف بهم فحش می‌دادند ، بدو پیراه می‌گفتند ، می‌خواستم برم بیرون .
 اما پیرمرد کتوله‌ای جلودر نشسته بود که هر وقت نزدیکش می‌شدم چوبشو
 بلند می‌کرد و داد می‌زد : « کیش کیش » . یه روز کمال پسر بزرگ صغیه با
 یه پسر دیگه اومدند سراغ من ، صغیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود . کمال
 بهم گفت همه می‌دوئن که من تو گدا خونهام ، چشماش پر شد و زدی برگره .
 بعد بهم گفت که من می‌تونم از راه آب دربرم ، بعد خواست کفشاشو بهم
 بیخشه و ترسید باهاش دعوا بکنند ، من از جواد آقامی ترسیدم ، از سید مرتضی
 می‌ترسیدم ، از بیرون می‌ترسیدم ، از اون تو می‌ترسیدم . به کمال گفتم :

« اگر خدا بخواد میام بیرون . »

اونجا رفتند و پیرمرد جلودر تصف کته و پیازمو برداشت و بقیه شو

بهم داد .

شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد و من راه آب بو
 پیدا کردم و بقیچه و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب ، چار
 دستوپا از وسط لجن‌ها ردشدم ، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه‌ها به
 رنگ آتش دراومد .

[۷]

از اونوقت ببعد ، دیگه حال خوشی نداشتم ، زخم داخل دهنم بزرگ شده توشکمم آویزون بود ، دست به دیوار می گرفتم و راه می رفتم ، به چیز عجیبی مثل قوطی حلبی ، تو کلهم صدا می کرد ، به چیز مثل حلقه چاه از تو زمین باهام حرف می زد ، شمایل حضرت باهام حرف می زد ، امام غریبان ، خانم معصومه ، ماهپاره ، باهام حرف می زدند ، یه روز بچه های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادند خاله شون مرده ، من می دونستم ، از همه چیز خبر داشتم .

یه روزی خبر رفتم خونه امینه ، در باز بود و رفتم تو ، همه اونجا تو حیاط دور هم جمع بودند ، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودن و داشتند خونه زندگیمو تقسیم می کردند ، هیشکی منو ندید ، باهم کلنجار می رفتند ، بهم دیگه فحش می دادند ، سروکله هم می پریدند ، جواد آقا و سید عبدالله با هم سرقالی ها دعوا داشتند ، وامینه زار زار گریه می کرد که همه زحمتارو اون کشیده و چیزی بهش نرسیده ، صدای فاطمه رو از زیر زمین شنیدم که صدام می کرد ، به دفه کمال منو دید و ، داد کشید ، همه برگشتند و نگاه کردند ، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من ، جواد آقا که چشمش دو دو می زد داد کشید : « می بینی چه کارا می کنی ؟ »

من دهنمو باز کردم و اما نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم ، او نا اول من و بعد شمایل حضرت تو نگاه کردند .

جواد آقا گفت : « بچه تو واکن ، می خوام بدونم اون تو چی هست ،

امینه گفت: «سید خانوم بچه تووا کن و خیالشونو راحت کن.»
 جواد آفا گفت: «یه عمره سر همه مون کلاه گذاشته، دی‌الله زود باش.»
 بچه‌مو باز کردم و اول نون خشکه هارو ریختم جلوشمایل و بعد
 خلتمودر آوردم و نشانشون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه،
 کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.

خاکستر نشین‌ها

دو هفته بعدش از گداخونه اومدیم بیرون ، همون روزی که مفتش شهرداری اومده بود ، من و عمودو تائی جلوشو گرفتیم و های های گریه کردیم و گفتیم که ما را عوضی از سرکار و زندگیمون گرفته اند و آورده اند این جا .
عمو روز قبلاش گفته بود که تا پیداش شد بدست و پاش می اقیتم و او نقدر گریه می کنیم که دلش بسوزه و ولمون بکنه ، همین جوری هم شد ، مفتش گفت و او نام ولمون کردند .

بیرون که می اومدیم ، گداها همه افتاده بو. ند دنبال ما ، هلپله می کردند و فحش می دادند. او نام می خواستند بیان بیرون ، داد و هوار می زدند که چرا اون دوتارو میذارین برن و ما هارو نمیذارین ، مدیر گداخونه به دربان و کارگرا گفت جلو در و گرفتند و تنها ما دوتارو گذاشتند که بیایم بیرون ، بیرون که اومدیم عمو از این ور میله ها به گداها گفت :
« اگه می خوایین بیاین بیرون ، راش اینه که گریه بکنین و السلام . »
و گداها رفتند تو فکر ، عموم گفت : « اینا که شعور ندارن ، به وقت دیدی که گریه را شروع کردن ، بیچاره ها نمی دونن هرکی اول شروع بکنه اون کارو می بره . »

از کوچه خاکی گداخونه رد شدیم و اومدیم خیابان . عمو پرسید :

« حالا می خوای چه کار بکنی ؟ »

من گفتم: «میرم قم پیش دائی بزرگ، گدائی به من نمی‌سازه.»
 عمو گفت: «بازم میری قم؟ اما یادت باشه که پیش دائی بزرگ
 هیچوقت سروسامان نمی‌گیری، اون دیگه زوارش در رفته، زور آخرو
 می‌زنه، امروز فردا اونم می‌افته تو همین خط من ودائی کوچیکت.»
 من گفتم: «من یکی دیگه گدایی نمی‌تونم، حوصله‌ام سر رفته،
 تازه از گدا بگیرا می‌ترسم، یواش کمین می‌کنن و سر بزنگاه آدمو گیر
 میان، من که زهره ترك میشم، دل تو دلم نمی‌مونه.»

عمو گفت: «حالا که می‌خوای بری قم، برو، به‌امان خدا، اما من
 یکی قم بیا نیستم، این‌جا بیشتر بهم می‌سازه، اگه یه وقت دیدم که دنیا
 بهم تنگ شد، شاید سری به‌اون طرفا بزنم.»

واز زیر لباس يك عدد پنجهٔ ابوالفضل آورد بیرون و من بهم زد
 که اینو از کجا پیدا کرده یا از کجا کش رفته، عمو خندید و گفت که اونو
 از انبار زده، همون روزی که جنازهٔ گدای تفریسی را برده بود نوی
 انباری، از زیر پشته تابوت کهنه پیدا کرده بوده، باهم پیاده اومدیم دم جاده.
 عمو گفت: «پس تو میری پیش دائی بزرگ، خب برو، به سلامت،
 اما اگه دائی کوچکه رو دیدی سلام منو بهش برسون و بهش بگو که من
 حرفشو گوش کردم و بشیمونم نیستم و خیلی م‌مخلص هستم.»

گفتم: «اگه گیر بیافتی و دوباره بیرنت اون تو چی؟»
 عمو گفت: «خدا کریمه، اونوقت یه کلک دیگه جور می‌کنم و
 می‌آم بیرون.»

و با عجله رفت سراغ سه پیرزن سیاهپوش که کنار به‌کنار هم جلوسنگ
 نشیمن‌ها ایستاده بودند.

و من هم رفتم دم جاده و منتظر ماشین متوفیات شدم. دمدمه های ظهر بود که دو تا متوفیات اومدند و رد شدند، هیچکدوم آشنا نبودند، سومی سید علی بود که نگرداشت و دو نفری که کنارش نشسته بودند، با تعجب اینور آنور جاده را نگاه کردند و من از در عقبی رفتم بالا. دو تا جنازه کف ماشین بود و آن دو تا آدم لاغر که نشسته بودند کنار سید علی، برگشتند و مرا نگاه کردند، ماشین دوباره راه افتاد و من اتوبوس بزرگی را دیدم که پر بود از زن های سیاه پوش و پشت سر ما راه می‌آمد، هر وقت که ما تند می‌کردیم او هم تند می‌کرد و آگاه سید علی آرام می‌رفت او هم یواش می‌کرد.

سید علی گفت: «کجاها بودی پسر؟»

گفتم: «با عمورفته بودم مفت خوری.»

سید خندید و گفت: «چه جوری اومدین بیرون؟»

گفتم: «به کلکی زدیم که اومدیم بیرون.»

آفتاب از شیشه گرد عقب ماشین افتاده بود رو صورتم، خودم را کشیدم کنار تا بوت‌ها و یه‌وری افتادم رو تو بره کاهی که بالا سر مرده‌ها گذاشته بودند.

به سید گفتم: «امروز اکارو کاسبیت خوبه، دو تا دو تا می‌بری.»

سید خندید و یک دفعه جلو خنده‌اش را گرفت و گفت: «خدا از

تقصیراتشون بگذره.»

و آن دو تا آدم لاغر برگشتند و مرا نگاه کردند، هر دو نفر چشم‌های ریز و چانه کوچولو داشتند، اونقدر شبیه هم بودند که آدم فکر می‌کرد به سیب‌واز وسط نصف کرده‌اند. ماشین ما خیلی تند می‌رفت، باد لبه‌های دراز کلاه سید را تکان تکان می‌داد و من به خیالم که کله سید بال می‌زند.

همین جویری تماشا می‌کردم و هر وقت که کله سید تندتر بال می‌زد، من خنده‌ام می‌گرفت. چند ماهین متوفیات دیگه روی جاده جلوتر از ما پرواز می‌کردند. سید همانطور که از کنار او نارده می‌شد و جلو می‌زد، بهم گفت:

«حالا میری پیش کی؟»

گفتم: «معلومه که کجا میرم، میرم پیش دائی بزرگ.»

سید گفت: «فکر یه کار دیگه باش، بهتره باز بری پیش حاج

عباس سوهان پز، پیش دائی بزرگ که شکم آدم سیر نمیشه.»

گفتم: «کار دائی بزرگ هرچی باشه از کار دائی کوچک خیلی بهتره،

مگه نه؟»

سید گفت: «دائی کوچک؟»

خنده‌اش گرفت و بعد گفت: «اون که یه جو توره حسیه، رودست

همه زده.»

گفتم: «هر جویری بشه که من نمی‌تونم برم پیش دائی کوچک، اون

یه عمل مقتی می‌خواد که تا از سر کار و کاسبی برگشت هرچی گیرش اومده

بریزه کف دست اون، تازه کار و کاسبی خودشم که می‌دونی رونقی نداره.»

سید گفت: «من چه می‌دونم والله، هر دوسرو ته بک کر باسن، مگه دائی

بزرگ این کارو نمی‌کنه؟ اگه دائی کوچک از خاک فرج به ابو حسین و از

ابو حسین به نو و از نو به وادی السلام میره و گدائی می‌کنه، دائی بزرگ هم

هی خرت و پرتشوا دروازه کاشون به چل دختر و از چل دختر و به شازده

حمزه می‌کشه، آخرش هم دائی کوچک یه جویری شکم شو سیر می‌کنه و دائی

بزرگ همیشه خدا گشهنس.»

اون دو نفر برگشتند و منو نگاه کردند و منم برگشتم و اتوبوسو

نگاه کردم. آن‌ها که توی اتوبوس نشسته بودند صورت‌هاشان پشت نقاب سیاه بود و من به خیالم که همه از شما یل بیرون او آمده، سوار ماشین شده‌اند.

[۲]

دائی بزرگو تو دخمه‌ش پیدا نکردم . از دروازه ری رفته بود . سراغش را آن حوالی از هیشکی نتونستم بگیرم ، بی‌خبر بساطشو جمع کرده، شبانه فلنگو بسته بود. کنار هم‌اتخانه‌آرم از زیارت‌نامه فروشا شنیدم که کنار در صدر اعظمی چپیده تو یک هولفدونی کوچک . زیاد که گشتم پیدااش کردم ، با ماشین چاپ‌ودم و دستگاهش رفته بود توی یک زیر زمین که درگاه کوتاهی داشت و سه تا پله می‌خورد و می‌رسید به دخمه خاکی نموری که با مرکب و خرده ریز کاغذ کثیف شده بود .

دائی بزرگم نشسته بود روی صندوق کاغذ و زیارت نامه می‌دوخت، عینک سفید و کوچکش را زده بود و زیارت نامه‌ها را گذاشته بود روی زانو، دسته‌می‌کرد و با حوصله می‌دوخت و عبای پاره پوره شو پهن کرده بود رو ماشین چاپ و از بابت من هیچ دل‌واپس نبود ، همان‌طور که نشسته بود، سرش را برد بالا و منو که دید هیچ بهم نگفت که این همه وقت کجا بودم ، و من ماتم برده بود و تو این فکر بودم که شب‌ها چه جوری این تومی خوابه، همان‌جا نشستم رو پله‌ها . دوتا گدا آمدند و زیارت‌نامه خریدند ، دائی به هر کدام یک دسته زیارت نامه داد ، پولارو گرفت و ریخت توی قوطی حلبی که زیر ماشین آویزون بود و به من گفت : « خوب شد که اومدی ، زیارت‌نامه تموم شده ، از فردا ماشینو راه میندازم که دوباره چاپ

بزرگیم .

و اونائی را که روی زانو چیده بود نشاتم داد . من گفتم : « من که نمی‌تونم بیام این تو ، مگه می‌تونم ؟ »

قدمن بلندتر از قد دائی بزرگ بود . دائی سرفه کرد و گفت : « اگه صندوق کاغذو بکشیم اونور ، توهم می‌تونی بیای تو . »

از داخل صحن دو نفر سر باز آمدند و رفتند طرف بازارچه . دائی گفت : « هر جور می‌شده باید بیای تو ، فردا پس فردا من تو مدرسه گرفتارم . » از توی صحن صدای اذان بلند شد . دائی گفت : « اذان ظهره ، تو هم لابد گرسنه ته ؟ »

از کوزه کمی دوغ ریخت توی یه کاسه لعابی ، و از زیر عبا که انداخته بود روی ماشین ، یک تکه نان برید و داد دست من ، نان را خرد کردم و ریختم توی دوغ و گفتم : « دائی کوچک کجا هاس ؟ »

دائی گفت : « ازش بی‌خبرم ، مدت‌هاست که پیداش نشده ، الهی که هیچوقت پیداش نشه . »

دوتا سر باز با عجله از توی صحن آمدند و رفتند بیرون . یک دسته کفتر از سردر بزرگ پریدند و نشستند کنار حوض ، چند نفر طلبه از حجره‌ها آمدند کنار حوض ، کفترها پر کشیدند و دوباره برگشتند سر جای اولشان . جماعت برای نماز توی صحن صف می‌بستند که من به دائی بزرگ خبر دادم : « آقا اومدن . »

دائیم زیارت‌نامه‌ها را گذاشت روی صندوق و از هولفدونی آمد بیرون و رفت که وضو بگیره . و من با کاسه دوغ خودم را کشیدم توی زیرزمینی و نشستم رو صندوق کاغذها ، هوا داشت سرد می‌شد ، توی یک

تکه آینه، عکس چندکوه بریده بریده پیدا بود و می‌دیدم که چه جوری ابرها آرام آرام روی کوه‌ها جمع می‌شوند. از دریچه کوچک روبرو که نگاه کردم، آفتاب به جور سردی بالای مه‌مانخانه می‌لرزید. يك دفعه پاهای دائی کوچک، پیدا شد، صدای عباس کوچولو شو شنیدم که توی بغل دائی کوچک زار می‌زد، صدای عباس که برید، صدای پای سربازها بلند شده آمدند و رد شدند. و پشت سر آن‌ها چند حمال جنازه‌ای را آوردند و پیچیدند داخل صحن.

[۳]

گداها راتو خاک فرج راه نمی‌دادند. من و دائی بزرگ با هزار کلک رفتم تو، همه جا رو چراغانی کرده بودند، ختم به کاشی بود که دو روز پیش خاکش کرده بودند. قاری‌ها و مداح‌ها خود را توی عبا پیچیده و ردیف هم نشسته بودند، باد می‌آمد، زنبوری‌ها صدای خفه و يك نواخت داشتند.

دائی گفت: «چه خبره؟ خیلی شلوغه.»

چند نفر سید چائی می‌دادند و عده زیادی دهنشون می‌جنبید، گل‌ها راکه آورده بودند، ریخته بود زیر دست و پای عمله قبرستان.

دائی گفت: «دنبال شیخ محمد می‌گردم، اگه دیدی خبرم کن.»
از جلو صف قاری‌ها و مداح‌ها گذشتیم و رفتیم کنار مقبره آخر قبرستون، شیخ محمد نشسته بود روی سکو و ماه را تماشا می‌کرد که مثل هیزم نیم سوخته در آسمان شعله می‌کشید، ما راکه دید بلند شد و دائی بزرگ از زیر عبا، بسته‌ای بیرون آورد و داد به شیخ محمد که گرفت و خدا حافظی کرد و

راه افتاد .

من و دائی نشستیم روی سکو که خستگی در بکنیم ، پیرمرد خمیده‌ای توی يك درشکه بچه ، هیزم آوردوخالی کرد جلو پای ما دوتو .

دائی گفت : « بلن شو بریم . »

من گفتم : « این جا چیزی گیرمون نمی‌آد که بخوریم ؟ »

دائیم گفت : « بریم بهتره ، تو کوزه هنوزم دوغ داریم . »

بلند که شدیم چند نفر سر باز آمدند و از کنار ما رد شدند و رفتند نوی مقبره آخر که شیشه‌های شکسته داشت و صدای پاها شو نوشیدیم که دور خود چرخ زدند و بعد آمدند بیرون ، و باعجله رفتند طرف صفقاری‌ها و مداح‌ها . و من و دائی راه افتادیم طرف در بیرونی ، از کنار صف قاری‌ها که رد می‌شدیم زعزمه آنهایی را که سیر بودند و قران می‌خواندند می‌شنیدیم . دائی جلوتر از من می‌رفت و من همی برمی‌گشتم و پشت سرمو نگاه می‌کردم . - بلو آخرین مقبره قبرستون ، هیزم‌ها شعله کشیده می‌سوختند .

[۴]

صبح آفتاب تزه ، من و دائی ، دو نفری صندوق کاغذو از زیر زمین کشیدیم بیرون و گذاشتیم جلودر . هوا بیشتر از دیروز ابری بود و کوه‌ها دیگر توی آینه دیده نمی‌شدند . دائی زیارت‌نامه‌ها را پر کرد توی پیت خالی و گذاشت پشت ماشین ، توی کاسه دوغ ریخت و برام نون برید و از زیر زمین آمد بیرون و من خودمو کشیدم تو . کلیشه‌ها را به ماشین بسته بود و همه چیز حاضر بود ، کاغذها را چیده بودند روی سکوی چوبی و

من می‌تونستم کار کنم .
 دائی بزرگ گفت : « مواظب باش که کسی نبیندت ، اگه یکی هم
 اومد، میج چی بهش نگو »
 جعبه را طوری کشیدیم جلودر بچه که فقط باریکه‌ای از بیرون پیدا
 ماند ، و من رفتم کنار ماشین ، يك دسته کاغذ گذاشتم بالای ماشین و برگشتم
 از باریکه خالی بالای جعبه نگاه کردم ، دائی پاشو گذاشته بود روی جعبه
 و من انگشتان پیرو خمیده‌اش را که با مرکب سیاه شده بود می‌دیدم. از پشت
 دریچه جلویی چند نفر رد شدند و پشت آن‌ها عده‌ای فرار کردند. و من يك
 صفحه کاغذ گذاشتم لبه ماشین ، دسته را بردم بالا و کشیدم ، ماشین با سر
 و صدا کاغذ را بلعید و من رفتم عقب ماشین ، روی کاغذ با خط درشتی افتاده
 بود: « یا ارحم الراحمین. »

[۵]

عصری سه نفر گدا آمدند که زیارت نامه بخوند ، گداها صندوق
 کاغذو از جلو در بچه کنار زدند و کله‌هاشان را آوردند تو ، منو که دیدند
 بهشان زد .

یکی پرسید : « خودش نیس ؟ »

من گفتم : « نه ، خودش نیس . »

گدای دوم گفت : « کی می‌آد ؟ »

من گفتم : « نمی‌دونم ، امروز و فردا که نمی‌آد . »

گداها دورویر زیرزمینی را پائیدند و گفتند : « یعنی می‌خوای

بگی که دیگه نیآد؟»

و من گفتم: «امروز و فردا نیآد، روز بعد شاید پیداش بشه.»

گداگفت: «تومی تونی زیارت‌نامه بهمون بدی؟»

من گفتم: «تموم شده، داریم دوباره چاپ می‌زنیم، حاضر که شد

بیاین از خودش بگیرین.»

گدای اول گفت: «پول میدیم، مجانی نمی‌خواییم.»

من گفتم: «مام هیچوقت مجانی نمی‌فروشیم، پول می‌گیریم.»

گداها کله‌ها راکشیدند بیرون و اونوقت کله‌دائی کوچکمو دیدم

که پاک‌دفعه آمد تو، عباسشو با تنهادستش بغل کرده بود و آستین راستش،

خالی، کنار تنش تکان می‌خورد.

منو که دید گفتم: «های بچه، تو این جایی؟»

گفتم: «آره، من این جام.»

و چارچشمی همه‌جارا نگاه کرد و گفت: «بالاخره پیداش کردم،

اومد تو این هولفدونی قابم شده و فکر کرده که می‌تونه از دست من دربره، آره؟

چند روزه اومدین این جا؟»

من گفتم: «من نمی‌دونم، من از همه چی بی‌خبرم.»

دائی کوچکم خندید و گفت: «بهت گفته که این جووری جواب

منو بدی، ها؟»

ماشین راول کردم و گفتم: «نه، اون خبر نداره، و هیچ چی بهم نگفته.»

عباس کوچولو دهانشو باز کرد که جیغ بکشد، و من دو تادندان بلند

تو دهنش دیدم.

دائی کوچکم گفت: «بینم چیزی نداری بدیم این بچه بخوره؟»

توی کاسه دوغ ریختم و با یک تکه نان دادم دستش ، نان را بادندان پاره کرد و گذاشت دهن عباسش که جیغ هایش تمام شد ، و من دوباره رفتم سرقت ماشین .

دائی کوچک گفت : « راستشوبگو ، این پیرسگ کجا رفته ؟ »
 من گفتم : « من نمی دونم ، شاید رفته طلب هاشو جمع و جور بکنه . »
 دایم گفت : « آره ، طلب هاشو ! امروز صبح خودم آخرهای سرخوش دیدمش ، می دونی باکی دیدمش ؟ باشیخ محمد . »
 و من گفتم : « باشه ، گناه که نکرده باشیخ محمد بوده . »

دائی کوچک دوغ رو هرت هرت کشید بالا و گفت : « تو هنوز بچه ای پسر ، تو که مثل من دیار و نمی شناسی ، آگه برادر منه ، من می دونم که چه آب زیر کاهیه ، باعث تمام بدبختیام همینه ، اون که می دونه من عاجزو علیم ، آگه مختصر خرجی به من بده که آسمون زمین نیآد ، خدارو خوش میاد که من هی از این جا به اون جا کشیده بشم ، از این قبرستون به اون قبرستون ؟ آگه این کارو نکنم چه کار بکنم ؟ عباسو چه جوری سیرش بکنم ؟ »

و بعد کاسه دوغ را گرفت جلودهن عباسش که تا ته خورد و شکمش مثل بادکنک اومد جلو . دائی کوچک گفت : « الان آگه بفهمن اون چه کارا می کنه دخلش و در میارن . می دونی که ماشین چاپ قدغنه ، زیارت نامه هم تپاس چاپ بکنن . نمی بینی چه جوری از این لونه باون لونه و از این هو لندونی به اون یکی کشیده میشه ؟ و حالام اومده و مثل موش تو این سولاخی قایم شده . »

عباسش دوباره جیغ کشید ، دائی آستین خالی راست را با دست چپ

گرفت و دهن عباس‌شو تمیز کرد و گفت: «خیال کرده که من نمی‌تونم
پیداش بکنم، این جورخی خیال کرده.»

یه کم رفت تونخ‌من و گفت: «تومی تونی چیزی بهم بدی؟ پول‌نداری
بدی به من؟ می‌خوام واسه عباسم به کیسه بخرم. تو چار بندون به جورکیسه
خواب می‌فروشن که بیچه‌ها را می‌کنن اون تو، هوا بندجوری سرد شده، می‌ترسم
عباسم بچادو تو بغلم خشک بشه.»

تکه دیگری نان برید و کرد تو دهان عباس، گلوی عباس صدا
کرد و لقمه رفت پایین.

من گفتم: «این جاکه از پول خبری نیس، به‌مشت کاغذو به‌مشت خرت
پرتنه که می‌بینی.»

دائی کوچکم خندید و گفت: «تو هم داری کلک می‌زنی، حالا بگرد
شاید پیدا بکنی، اون قوطی حلبی زیر ماشینو نگاه کن.»

دستم را بردم توی قوطی خالی و گفتم: «چیزی نیس.»
دائیم گفتم: «خیله‌خب، نباشه، حرفی ندارم، اما ببش بگو به کیسه
لحاف واسه عباسم بخره، خدارو خوش نمیا دکه اون همه چی داشته باشه و من
عباسم همین جورخی لخت و غور بمونه.»

چند نفر سرباز آمدند و رفتند توی صحن و پشت سرشان یک دسته
گدا وارد شدند. من چاپ‌شده‌ها را از پشت ماشین جمع کردم و ریختم توی
سبد، یک تکه نان گاز زدم و کاغذهای چاپ‌نشده را سوار ماشین کردم
دائی کوچکم گفت: «سرما میداد می‌کنه، نمی‌دونم چه کار بکنم، عباسمو چه
کارش بکنم که سرما نخوره؟»

[۶]

زوار زیادی اومدند و صحن را پر کردند . همه گرد و خاک آلود با خورجین‌های کهنه و پر ، توی صحن جمع شدند و زلزله زدند به سردر بزرگ و آینه بندی و چراغ‌ها ، ماتشان برده بود . همه دهاتی بودند و خسته و پربیشان و حیرت زده . سوزپا نیزی می اومد و پیش از آن که هوا تاریک بشود من ابرهای سیاه را توی آینه دیده بودم که چه جوری بالای کوه جمع می شوند . اول صدای موزن صحن بلند شد و بعد صدای موزن‌های دیگر . اونائی که خسته بودند نشستند لب حوض و از بیرون عده‌ای گدا با عجله ریختند توی صحن ، همه عبا به دوش ، با مستی زیارت نامه و یک سبد شمع در دست . همه شان مشتری های دائمی بودند و کتاب های دائمی می فروختند . ناگهان از وسط جماعت دائی کوچکم دیدم که راه بازمی کرد و پیش می اومد ، با دست چپ آستین خالی دست راست را گرفته بود ، عباسش با چشم‌های باز و دهان گشاده بغلش بود ، دائی کوچک به گداها ، به دائی بزرگ ، به زیارت نامه فروش‌ها و زوار فحش می داد . صحن داشت خالی می شد که من برگشتم زیر زمین ، باران ریزی شروع شده بود .

[۷]

شب دیر وقت دائی بزرگم اومد . من چراغ روشن کرده نشسته بودم و به صدای دار کوئی که از توی حرم می اومد ، گوش می دادم . دائی خود را به زور

کشیدتوز بر زمین و نشست کنار من، توی کاسه برای خودش دوغ ریخت و نان تیلیت کرد و شروع کرده خوردن و از من پرسید: «چه خبر بود؟»
 من همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم: «چند نفر مشتری اومد و بعدم دائی کوچکه پیداش شد.»

دائی از خوردن دست کشید و منو نگاه کرد و بعد بلندشو با عجله خورجین را برداشت و گفت: «تو چراغو خاموش کن، بنشین این جا، من میرم سنگ‌سیاه و زود برمی‌گردم.»

من چراغو خاموش کردم و نشستم توی تاریکی. بارون تمام شده بود و گاه‌به‌گاه چکه‌ای از گوشه‌بامی یا از شاخه درختی می‌افتاد روی زمین و صدا می‌کرد. از در بزرگ صحن مرده‌ای را بیرون می‌بردند، و من به صدای لا اله الا الله گوش می‌دادم که يك دفعه صدای عمومو شنیدم که می‌گفت: «یا امام زمان ادرکنی.»

خودمو کشیدم بیرون و عمو را دیدم که پنجه ابو الفضل به دست از توی روشنائی آمد و رفت توی تاریکی. و من دوباره خزیدم توی تاریکی. چند دقیقه بعد صدای دائی کوچکم بلند شد که فحش می‌داد: «خدا گرفتارتون بکنه مردم، ذلیل و بیچاره تون بکنه، هر کسی قسم حضرت عباس نخوره که ذلیم، علیم، بیچاره‌ام، کمکش نمی‌کنین؟»

همین طور که فحش می‌داد آمد و نشست جلودر بچه و هوار کشید:
 «بچه! های بچه!»

عباس کوچولو بیدار توی بغلش بود، عباس کوچولو هیچوقت نمی‌خواست خوابد.
 دائی کوچکم باز صدام کرد: «آهای بچه! چرا حرف نمی‌زنی؟»
 من باز جواب ندادم و همانطور ساکت، توی تاریکی نشستم، دائی

کوچکم گفت: «جرا لال شدی، من که چشما تو می بینم، بیدار نشستی و جواب منو نمیدی؟»

گفتم: «چی می خوای؟»

گفت: «پیرسگ اومده یانه؟»

گفتم: «هنوز نیومده.»

گفت: «یه وقت بهم دروغ نگئی؟»

گفتم: «خب، تو که منومی بینی، اگه اومده بود اونم می دیدی.»

دائی کوچکم گفت: «خب، حالا چیزی نداری بدم عباس بخوره؟»

از کوزه کمی دوغ ریختم توی کاسه و یک تکه نان بریدم و دادم

بالا. دائی نان را یادندان تکه کرد و داد دست عباسش، و خودش یک جرعه دوغ

خورد و گفت: «امشب می خوام زودتر برم، امشب نمی خوام بیرون باشم،

امشب ماه می گیره و من می ترسم، می خوام برم تو قهوه خونه بخوابم،

می خوام برم چار بندون و گوشه‌ای گیر بیارم و بخوابم.»

باقی دوغ را گرفت جلودهن عباسش که همه را هرت هرت کشید بالا.

من گفتم: «ماه واسه چی می گیره دائی؟»

دائی کوچکم با التماس گفت: «حرفشوزن، مگه نمی بینی که

می ترسم؟»

و عباسش با صدای بلند شروع به گریه کرد.

[۸]

دائی بزرگ از تاریکی رو برو پیدا شد، دوگدا پشت سرش بودند

و چند قدم دورتر پیرمرد خمیده‌ای بایک کالسکهٔ بچه پیش می‌آمد. هر چهار نفر ایستادند جلوزیرزمینی، دائی بزرگ منوصدا کرد، و بعد خودش را به‌زور کشید توی زیرزمینی و گفت: «خیلی تاریکه، چشم چشم رو نمی‌بینه.»

من چراغ را روشن کردم. دایم گفت: «این خرت‌پرتارو بریزین

بیرون.»

ومن هرچه‌که دم دستم بود جمع کردم و ریختم بیرون، و آن دونفر گداهمه‌را توی یک صندوق چوبی جمع کردند. دائی پیرمرد را صدا زد، پیرمرد طناب کلفتی راداد دست دائی، دایم طناب را از حلقه‌های اطراف ماشین رد کرد و بعد دوتایی‌گروه بزرگی زیرصفحهٔ مرکب زدیم و طناب را دادیم بیرون دست اونایی که منتظر بودند، و از کف ماشین گرفتیم و تکان دادیم که ازجا کنده شدورفت جلو، طناب‌را محکم کشیدند، و ماشین کشیده شد و رفت توی پیاده‌رو و قوطی حلبی روی زمین سروصدا کرد، دوناگدا ماشین را بلند کردند و پیرمرد کروک کالسکه را کنار زد، ماشین را گذاشتند کف کالسکه و باگونی بزرگی روشو پوشاندند و خرت‌پرت‌ها را ریختند روی گونی. چراغ را خاموش کردیم و رفتیم بیرون. همه جا خلوت بود و تنها صدای نفس نفس اونائی که کنار دیوارها وزیرگونی‌ها خوابیده بودند شنیده‌می‌شد. شب جوربخصوصی بود. ما از وسط سایه‌روشن‌ها رد شدیم و رفتیم بیرون. جلوتر از همه پیرمرد با کالسکه‌اش می‌رفت و بعد از او دوگدای بلندقد و بالاخره من و دائی بزرگ‌پشت سرهمهٔ اونا. کوهپای بریده بریده را وقتی از روی پل رد می‌شدیم دیدم و ابرها را که کناررفته بود و ماه، بالای قلّهٔ بلند کوهی شعله می‌کشید. پیرمرد ایستاد و کالسکه‌اش را

کشید کنار و با صدای بلند گفت: «های نرین جلو، اونونگاکنین، ماه، ماهونگاکنین.»

ایستادیم و ماه‌رانگه کردیم. چیز سیاهی داشت ماه‌را آرام آرام از ته می‌خورد و بالا می‌آمد.

دائیم گفت: «ماه گرفته.»

یکی از گداها گفت: «یه چیز سیاهی روش افتاده و باهاش گلاویزه.»

هوا تاریک شد و ما به لبه پل تکیه کردیم. باد سردی از توی رودخانه می‌آمد و بوی نمک و آب صابون می‌آورد.

دائیم گفت: «بریم، بریم دیگه.»

پیرمرد گفت: «نه، بهتره صبر کنیم ببینیم چی میشه.»

ایستادیم و هم‌مزل زدیم به ماه و آسمان. یکی از گداها گفت: «چطور میشه که ماه می‌گیره؟»

هیچکی جواب نداد. اتوبوس بزرگی آمد و از روی پل رد شد، چراغ‌هایش روشن بود، مرد گنده‌ای را به میله وسط اتوبوس طناب پیچ کرده بودند. حاشیه باریک و طلائی ماه از پایین سیاهی پیدا شد.

دائیم گفت: «خدارو شکر که داره باز میشه.»

پیرمرد گفت: «حالا بریم.»

از جاده خاکی رفتیم پایین، صدای سوت قطار بلند شد و پشت سر آن ضربه چرخ‌ها روی خط آهن. از وسط چندتا درخت گذشتیم و رفتیم توی تاریکی، کنار دیوار کوتاهی ماشین متوفیات ایستاده بود. صدای خنده سید علی را شنیدم که بلند بلند خندید و بعد گفت: «به آب و نون

رسیدی بیچه .»

منم خندیدم . دائمی گفت : « چه خبره ؟ واسه چی می‌خندی ؟ »
 من نخندیدم ، سید علی هم نخندید .
 از آن نور دیوار صدای کلنگ می‌آمد . قبر می‌کنند .

[۹]

آفتاب سردی افتاده بود تو پیاده‌رو و مردم صف بسته بودند به تماشای
 چند پیرمردی که دست بسته کنار هم راهشان می‌بردند . آن‌ها را از دخمه‌های
 دروازه کاشان جمع کرده بودند . پیشاپیش آن‌ها ازابه بزرگی که چند
 ماشین چاپ اسقاط بارش بود حرکت می‌کرد جلو در صدر اعظمی که رسیدند دانی
 کوچکم را دیدم که وسط مردم داد و هوار راه انداخته بود و خوشحالی
 می‌کرد ، عباسش را تو یک کیسه لحاف تازه جا داده به گردش آویخته
 بود ، تنهادستش را که آزاد بود دور سر تکان می‌داد و می‌خندید و فحش
 می‌داد . دانی کوچکم به گداها ، زیارت نامه فروش‌ها ، مداح‌ها ، به پیرمردها و
 چاپچی‌ها فحش می‌داد .

[۱۰]

زیرزمین تازه‌مون تو شاه‌ابراهیم بود ، روبروی خط آهن . پنجره
 بزرگی داشت که از اونجا می‌رفتیم تو بیرون می‌اومدیم . در زیرزمین را گل
 گرفته بودند . دیوار کوتاهی جلو پنجره بود و پشت دیوار باغستانی بود با

درخت‌های پیروشکسته و بی‌ثمر . از پشت باغستان خط آهن رد می‌شد، و قطار زنگ‌زده‌ای را موقع طلوع و غروب آفتاب از روی سینه خود راه می‌داد. دائی بزرگم کم بیرون می‌رفت، روزها توخونه بود و می‌نشست پشت ماشین چاپ، یا جزوه‌ها رو می‌دوخت، شب‌هائی که حاج آقا بزرگ برای نماز به صحن می‌رفت من خبرش می‌کردم، از توی قبرستون آهسته می‌زدوم می‌رفت نماز که کسی نبیندش . و من تمام روز را خورجین بدوش می‌رفتم این و آن و ر چاربندان، وادی‌السلام، سرحوض، شازده حمزه، چلدخترن، گداها مرا می‌شناختند، گوشه‌ای همدیگر را گیر می‌آوردیم و من زیارت نامه‌ها را بهشون می‌دادم، خودم خیلی کم توخیا بان آستانه آفتابی می‌شدم. گداها مرا می‌شناختند، زیارت نامه‌ها را می‌ریختند توی سبد و شمع‌ها را می‌ریختند روی زیارت نامه‌ها و داد می‌زدند : «شمع، زیارت نامه، شمع، زیارت نامه، بیا بدنذر حضرت عباس شمع بخر، زیارت نامه بخر، بیا به نذر حضرت معصومه کمک کن .»

همیشه تو حاشیه‌ها بودم، دائی بزرگم گفته بود که مواظب خودم باشم تا دائی کوچک نبینم .

دائی بزرگم می‌گفت : «این دفعه‌اگه گیرش بیقتیم مارو لومیده.»
دائی کوچکم دشمن همه چیز بود، دائی کوچکم به همه چیز فحش می‌داد، غروب‌ها موقع برگشتنم روی پل می‌ایستادم که حلوا بخورم. مرداب‌های کوچک و بزرگ رودخانه را نگاه می‌کردم که هر روز جاعوس می‌کردند و کوچک و بزرگ می‌شدند، بی‌خودی خیالات می‌کردم، و آن شب که ماه آمده بود بالای رودخانه و من کنار حاشیه پل سرک می‌کشیدم تا عکس‌ها را توی همه مرداب‌ها ببینم، یک دفعه دائی کوچکم پیداش شد و دستشو گذاشت رو

شانه‌ام و گفت: «های بچه، چه مرگه، داری چه کار می‌کنی؟ چی می‌خوای؟»
و او هم شروع کرد به سرک کشیدن، عباسش هم که توی کیسه بود
شروع کرد به سرک کشیدن.

دائی کوچکم گفت: «راستشوبگو، دنبال چی می‌گردی؟»
گفتم: «دنبال ماهی‌گردم، می‌خوام بدونم تو اون بکیام هست یا نه.»
دائی کوچکم گفت: «آها، اون پیرسگ یادت داده که این جوروی
بکی، آره؟»

گفتم: «نه، دائی بزرگم هیچ چی نگفته، هیچ چی یادم نداده.»
خورجین منو و روانداز کرد و گفت: «این توجی هست؟»
گفتم: «هیچ چی، به هشت شمع و آت آشغال.»
گفت: «شمع و زیارت‌نامه، آره؟»

گدای بلندقدی که از کنار ما می‌گذشت ناله کرد: «بیا به نذر حضرت
عباس شمع بخر، بیا به نذر حضرت معصومه کمکم کن.»
دائی کوچکم گفت: «خب، حالا بگو ببینم کدوم گوری رفتین و
قایم شدین؟»

من گفتم: «هیچ جا قایم نشدیم.»
دائی کوچکم گفت: «های های، توفکر می‌کنی که من نمی‌دونم؟»
من یادم نرفته که عباسم گشنه‌س، یادم نرفته که اون همه چی داره و من هیچ چی
ندارم.»

عباسش از توی کیسه گریه کرد، ماه حرکت کرده بود و رفته بود
توی مرداب دیگر. بوی صابون از همه‌جا بلند بود، راه افتادم و خودم را
کشیدم توی تاریکی، می‌خواستم از کنار سنگ تراشی‌ها بزنم دربرم، برگشتم

و نگاه که کردم دائی کوچکم را دیدم که با عجله پشت سر من می‌اومد ، شروع به دویدن کردم ، و وقتی ایستادم که به شاه ابراهیم رسیده بودم . صدای چرخ‌های خسته قطار را شنیدم که روی خط آهن می‌کوبید و می‌گذشت ، و صدای دارکوبی را که از توی شب می‌آمد ، و صدای دارکوب دیگری را از رودخانه ، که اولی را جواب می‌گفت .

[۱۱]

چند روز بود که دنبال دائی بزرگم می‌گشتند و دائی بزرگم از خونه بیرون نمی‌رفت ، همدش کار می‌کرد ، ریش و پشمش قاطی هم شده بود . هر روز چندبار صدای دائی کوچک را از پشت دیوار می‌شنیدیم که این‌ور آن‌ور می‌رفت و همه شاه ابراهیمو زیر پا می‌گذاشت و فحش می‌داد ، بدتر سوزها و دائی بزرگم فحش می‌داد ، دائی بزرگم روی خودش نمی‌آورد ، صدای قطار که از پشت باغستان رد می‌شد صدای ماشین چاپ را می‌بلعید . ما ، دوتائی کار می‌کردیم ، چاپ شده‌ها را تا می‌کردیم ، می‌دوختیم ، و هوا که تاریک می‌شد ، من با خورجین پر می‌زدم بیرون ، شهر شلوغ بود ، کسب و کار ما پر بدم نبود ، و هر جا که می‌رفتم سایه دائی کوچک و عباسشو می‌دیدم .

[۱۲]

شب دیر وقت رسیدم خونه ، عموجانمو دیدم که توی حیاط رو

پله‌ها نشسته بود ، باهایش را دراز کرده بود زیر باران ریزی که تازه شروع شده بود ، بسته بزرگی کنارش بود و منتظر بود که برود ایستگاه . دائم سرشو از پنجره زیر زمین آورده بود بیرون و باهاش صحبت می کرد ، من که وارد شدم دائم به عمو جانم می گفت : « چرا برمی گردی ؟ برمی گردی که چه کار بکنی ؟ »
عمو گفت : « میرم ، نباس یه جا بمونم ، اگه به قیافه عادت بکنم کارم زاره و چیزی عایدم نمیشه . »

دائی گفت : « کارتو که کارنیس ، پول گدایی برکت نداره . »

عمو گفت : « تا امروزش که داشته . »

دائی گفت : « تو که ماشاءالله تن و بدنت سالمه ، می تونی از یه کار

درست و حسابی بجسی ، آخه گدائیم شد کار ؟ »

عمو گفت : « همه کارا گدائیه ، وهمه گدان : من یه جورشم و توهم

یه جورشی . »

دائیم گفت : « تا آدم مجبور نشه نباس گدایی بکنه . »

عمو گفت : « آدم بالاخره مجبور میشه ، دیر یا زود مجبور میشه . »

سوت قطار بلند شد . عمو بچه‌ش را برداشت و گفت : « من رفتم ،

شاید به کله‌م زد و دوباره برگشتم . »

ورفت طرف ایستگاه ، من ودائی رفتم زیر زمین و فانوس را روشن

کردیم و نشستیم سر سفره .

[۱۳]

از زیر زمین که اومدیم بیرون ، هوا ملایم بود و بفهمی نفهمی برف

می‌اومد ، دائی بزرگم خورجین پر را داد دست من و خودش فانوس را برداشت ، در را قفل کردیم و راه افتادیم ، بالای ایستگاه سایه ملایم ماه را دیدیم که پشت برف‌ها پنهان می‌شد ، کنار خط آهن کهرسیدیم ، من دائی کوچکم را دیدم که پشت به ما نشسته بود کنار دیوار و بادیه بزرگی آش کنارش بود که باقاشق چوبی تندتند می‌ریخت تو حلق عباسش . دائی بزرگم متوجه نشد و من چیزی نگفتم و ترسیدم هول بکنه .

[۱۴]

برگشتن شب شده بود ، حالا دیگه حسابی برف می‌اومد ، و من می‌ترسیدم که زیر زمینو نتونیم پیدا بکنیم ، نرسیده به خونه ، دائیم پا سست کرد و گفت : « های بچه ... فکر می‌کنی اینا کی ان ؟ »
جماعت زیادی پشت دیوار جمع شده بودند ، همه گز کرده و بیاکت ، و به عده به زیر درخت‌ها پناه برده بودند ، و دورتر از آنها گداها صف بسته بودند .

دائیم گفت : « مرده خاک می‌کنن ، نه ؟ »

آ نور دیوار کلنگ می‌زدند ، صدای خفه‌ای از زمین بلند می‌شد ، و بعد صدای خفه‌ای از آدمها ، انگار که کلنگ را بر تن آنها می‌زدند ، صدای ماشین آمد ، برگشتم و سیدعلی را دیدم که از « متوفیات » پیاده شد و آمد جلو ، یواشکی خندید و چیزی نگفت ، منم خندیدم . ماه ارغوانی از زیر ابرها پیدا شده بود ، چند لحظه منتظر شدند و چهار نفر جنازه‌ای را از توی ماشین آوردند بیرون و بردند آنور دیوار ، و من تا

چشم دائی بزرگمو دور دیدم ، پریدم نوی « متوفیات » ، سیدعلی هم اومد.
درحالی که هر دو می‌خندیدیم مثل باد راه افتادیم طرف وادی السلام .

[۱۵]

سید علی کنار دیوار نشسته بود و گریه می‌کرد ، غیر از اون، کس
دیگه ای گریه نمی‌کرد. و من هر کاری کردم که سید گریه نکنه، نمی‌تونستم.
او می‌گفت : « دلم سراومده ، دلم سراومده . »
ماه مثل چتری که بازش بکنند از وسط ابرها افتاد نوی وادی-
السلام و ما رفتم زیر چتر. تمام شهر در خواب بود ، چراغ‌های صحن را که
می‌دیدم خیال می‌کردم خبری می‌خواد بشه. ماشین کوچکی آمد ، زن جوانی
که قد بلندی داشت و چادر سیاهی سرش کرده بود، از ماشین پیاده شد
و پشت سرش سه مرد تنومند آمدند بیرون، زن چیزی را به سینه می‌فشرد ،
آن‌ها طرف یکی از قبرها رفتند و کنار به کنار هم نشستند ، يك نفر آدم
دیلاق جلو در پیدا شد ، چند دقیقه ایستاد ، و بعد مثل این که دوست یا
آشنائی را صدا بکند، دست‌ها را جلودهان گرفت و داد زد: « وادی السلام
های .. وادی السلام! »

[۱۶]

نزدیک خانه که رسیدم، سیدی زده بود و قطار بزرگی از روی خط آهن
رد می‌شد ، من از این‌طور باغستان دیدم که این یکی، غیر از قطارهای دیگر

است ، فناری‌های زیادی را دورتادور واگون‌ها دیدم که از هر کدام لاشه‌ای آویزان بود و پیرمرد چاقی سطل بدست روی لاشه‌ها آب می‌پاشید .
از بلندی پریدم پایین و خواستم بیچم نوی کوچه‌که صدای دایی بزرگو شنیدم که گفت : « نرو جلو بچه ، نرو جلو . »

عده‌ای سیاه پوش ، ماشین چاپ‌دائی بزرگو طناب پیچ کرده بودند و از روی زمین می‌کشیدند ، گاری بزرگی اول کوچه بود که چند سرباز روی آن ایستاده بودند ، کمک کردند و ماشین را سوارگاری کردند و راه افتادند ، و پشت سر آن‌ها دو مرد که هر کدام يك بغل‌زیارت نامه به‌مراه داشتند از زیر زمین آمدند بیرون و آخر سردائی کوچکم با عباسش پیدا شد ، سفره نان و کوزه دوغ مام دستش بود . گاری که راه افتاد صدای سوت قطاری بلند شد ، دائی کوچکم رفت نشست کنار دیوار باغ و درحالی که نان را تکه تکه می‌کرد و می‌کرد توحلق عباسش ما را تماشا کرد .
دائی بزرگم رفت جلو و گفت : « حالا دیگه راحت شدی ؟ »

دائی کوچکم بربرمارا نگاه کرد و یه دفعه زد زیر گریه ، عباسم بادهان پرشروع به گریه کرد . و من به آسمان و به ماه که مثل چتری بالا سرما باز شده بود نگاه کردم ، دائی بزرگم خم شد و به لقمه نان برداشت و شروع به خوردن کرد ، من همین طور تماشا شون می‌کردم که شب آرام آرام رنگ عوض کرد و سپیدی زد . دائی بزرگم گفت : « بریم . »
من گفتم : « بریم کجا ؟ »

دائی کوچکم گفت : « بریم ابو حسین ، امروز روز خیرات و مبرات . »
دائی بزرگم گفت : « نه ، اونجا گداها را راه نمیدن ، بریم وادی . »

وسه‌نائی رقتیم وادی‌السلام .

[۱۷]

من و دائی بزرگم جلو ترو دائی کوچک با عباس پست سرما رقتیم
 قبرستان نو ، گداها را راه نمی‌دادند ، ما را هم راه ندادند . همه جا
 چراغانی بود و جلو مقبره‌ها خوردنی چیده بودند و قبرستان پر بود از قارئین
 و مداح‌ها و طلاب که گوش ناگوش نشسته بودند . دائی کوچک با تنها دستش
 من و دائی بزرگو هل می‌داد و می‌خواست که بریم تو . در را بسته بودند
 و دوتا پاسبان ایستاده بودند آن‌ور در آهنی . دائی بزرگ گفت : « همیشه
 رفت تو ، برگردیم خاک فرج ، امشب چله دوتا تهرانی اونجاس . »
 گداها همه سرک کشیدند ، ما هم سرک کشیدیم . اونائی که تو قبرستان
 بودند ، تو دیس‌های بزرگ پلو می‌خوردند . گداها ناله کردند ، عباس دائی
 کوچکم از تو کیسه‌ش ناله کرد : « گشمنه . »
 و پاسبانی که پشت در ایستاده بود گفت : « سروصدا راه نندازین ،
 دارن واسه فقرا آش می‌پزن ، ساکت باشین ، صبر کنین به همه تون می‌رسه . »
 مادیکه رقتیم خاک فرج ، نشستیم جلور .
 شب درازی بود ، همه ساکت و منتظر بودند ، همچو ساکت که آگه
 صدای دارکوب از توی حرم نمی‌اومد ، من می‌تونستم غل غل پاتیل‌های
 آش را از ته قبرستون بشنوم .

31

« کاف » دیروقت از خواب بیدار شد ، آفتاب خوش رنگی اتاق را پر کرده بود و از هوای تیره و ابری روز پیش خبری نبود ، همه چیز رنگ و بوی روزهای تعطیل را داشت ، صدای فروشنده‌ها و دوره‌گردها و زن‌های طبقه پایین که بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند ، و صدای گنجشک‌های گرسنه پائیزی که جای برگ‌ها را روی درخت‌ها گرفته بودند . « کاف » بلند شد و نشست ، يك ساعت از وقت درس گذشته بود و اگر می‌خواست جمع و جور شود و ریش‌یزند و چیزی بخورد و راه بیافتد دم ظهر به‌دانشکده می‌رسید . خود را در آینه نگاه کرد ، از این که صورتش آرام و جا افتاده و زنده بود خوشش آمد ، چشم‌هایش درشت‌تر و زیباتر و چین‌های صورتش کمتر شده بود . آینه را سر جا گذاشت و بلند شد ، ملافه‌ها را صاف کرد و رفت جلو پنجره ، همه چیز در نور زعفرانی آفتاب غوطه‌ور بود و دنیا نشاط تازه‌ای داشت . رفت توی راهرو و جلو دستشویی ایستاد و دوباره خود را توی آینه نگاه کرد ، يك مشت آب به‌سر صورتش زد و برگشت توی اتاق و نشست روی تخت ، روز آرام و عجیبی بود ، سال‌ها بود که چنین روز آسوده‌ای ندیده بود ، احساس گرسنگی کرد ، بلند شد و از یخچال يك لیوان شیر برداشت و سر کشید ، اول معداش خنک شد و بعد خنکی آرام آرام در تمام بدنش پخش شد ، شانه‌های خود را مالید و حرکت خون را در رگ‌ها

و عضلات تنش حس می‌کرد، هیچ چیز تیره نبود، خوشی تازه‌ای او را بر می‌کرد، خدائی شده بود که وقت دانشکده دیر شده بود و او توی خانه مانده بود، دست‌ها راناب داد و عضلات پاهایش را دست‌کشید، و به صدای ساعت گوش خواباند، هیچ برنامه حساب‌شده‌ای برای آن روز خوب نبود، درحالی‌که قدم می‌زد بادقت درود یوار اناق را تماشا می‌کرد، کارت‌پستال‌ها را که سال‌ها روی دیوار بودند و او هیچ‌وقت توجهی به آن‌ها نکرده بود، هر کدام پنجره‌ای بودند که هوای مطبوع دره‌ها و شهرهای برف گرفته ناآشنا را به داخل اناق راه می‌دادند، دلش خواست صدای خوشی داشت و آوازی خواند، یا یکی بود که به سروکله هم می‌بریدند و شوخی می‌کردند و باهم در می‌افتادند، چشمش به تلفن روی میز افتاد، گوشی را برداشت و مدتی فکر کرد و بادوسه شماره بازی کرد و بعد شماره‌ای را گرفت. گوشی را برداشتند، «کاف» نفس راحتی کشید و گفت:

«الو.. محمد.. سلام.»

محمد از آن طرف تلفن گفت: «علیک‌السلام، توئی؟»

کاف گفت: «آره منم.»

محمد گفت: «کجا هستی؟»

کاف گفت: «توخونه.»

محمد گفت: «خونه؟ چرا نرفتی دانشکده؟»

کاف گفت: «امروز نرفتم.»

محمد گفت: «مگه طوری شده؟ چرا نرفتی؟ سرما خوردگی و چیزی

در کاره؟»

کاف گفت: «ابداً، اتفاقاً حال خیلی هم خوبه.»

محمد گفت: «بینم، قرار مدار و خبری چیزی در کار نیس؟»

کاف گفت: «نه بابا، چه قرار و مداری.»

محمد گفت: «پس واسه چی موندی خونه؟»

کاف گفت: «یه کار کوچکی داشتم.»

محمد گفت: «چه کاری؟»

کاف گفت: «یه کار خصوصی.»

محمد گفت: «من نباید بدونم؟»

کاف فکر کرد و گفت: «چیز مهمی نیس، می خوام...»

محمد گفت: «می خوای چی؟»

کاف گفت: «می خوام دیگه تکلیف خودمو یکسره بکنم؟»

محمد گفت: «یعنی چه کار بکنی؟»

کاف گفت: «می خوام خودمو راحت کنم.»

محمد گفت: «چه کار بکنی؟»

کاف گفت: «خودمو بکشم.»

محمد گفت: «یعنی چی؟ دیوونه شدی؟»

کاف گفت: «نه، طوری نشده.»

محمد گفت: «خر نشو، جواب منو بده بینم.»

کاف گفت: «نه جان تو، همین جور.»

محمد گفت: «همین جور یعنی چی، مسخره بازی در نیار.»

کاف گفت: «خیله خب، در نیارم.»

محمد گفت: «نگاه کن بین چی میگم، پاشویا پیش من.»

کاف گفت: «پیام پیش تو چه کار بکنم؟»

- محمدگفت : «حالا که نرفتی دانشکده بیا باهم باشیم .»
- کاف گفت : «حوصله بازاراومدن ندارم ، نمی‌دونی بیرون چه آفتاب خویبه ؟»
- محمدگفت : « من سرم خیلی شلوغه ، والا من می‌اومدم ، حالا تو باشوبیا ناهارو باهم باشیم .»
- کاف گفت : «حالشو ندارم .»
- محمدگفت : «پس ... خونه می‌خوای چه کار بکنی ؟»
- کاف گفت : «هیچ چی»
- محمدگفت : «گفتی که ...»
- کاف گفت : «گفتم چی ؟»
- محمدگفت : «نگاه کن بابا ، متوناراحت نکن ، راستشوبگو بیینم خبری شده ؟»
- کاف گفت : «عجب آدمی هستی ها !»
- محمدگفت : «بگو جان تو هیچ کاری نمی‌خوام بکنم .»
- کاف گفت : «چه کاری آخه ؟»
- محمدگفت : «همون کاری که می‌خواستی بکنی ... خودکشی ...»
- کاف گفت : «بچه نشو.»
- محمدگفت : «این که جواب حرف من نشد .»
- کاف بلند خندید وگفت : «شوخی کردم بابا ، مطمئن باش .»
- محمدگفت : «که تو دست به این کار نمی‌زنی .»
- کاف گفت : «طوری نشده که ، مگه خرم .»
- محمدگفت : «جان من ؟»

کاف گفت : «جان تو... جان پدرم .»

محمد گفت : «بسیار خب ، من حالا مشغولم ، ظهر بهت تلفن می کنم ،

شاید او دمدم سراغت .»

کاف گفت : «خیله خب .»

گوشی را گذاشت روی تلفن ، اتاق گرم شده بود ، آفتاب بالاتر آمده بود و سایه ها کوتاه تر شده بود ، سروصدای گنجشک ها خوابیده بود و دیگر از سروصدای زن های طبقه پایین خبری نبود . « کاف » دوباره شروع به راه رفتن کرد ، چه دلهره ای محمد را گرفته بود ، واقعاً باورش شده بود؟ خنده اش گرفت ، رفت جلو آینه ایستاد و خندید ، و خنده خودش را تماشا کرد و نشست روی صندلی و جوراب هایش را پوشید و دوباره توی اتاق راه افتاد و چند لحظه فکر کرد و آمد نشست پشت تلفن ، گوشی را برداشت و شماره دیگری گرفت .

- الو... الو... پرویز .

- بله ... توئی؟

- آره منم ... سلام .. حالت چطوره ؟

- بد نیستم .. خوبم .. کجا هستی ؟

- خونه .

- خونه ؟ ... نرفتی سردرس ؟

- نه ... نرفتم .

- چرا نرفتی ؟ .. توکه مجال بود خونه بمونی .

- خب... امروز خونه موندم .

- کسالتی داری ؟

- نه ... اتفاقاً حالم خیلیم خوبه .

- بینم ... چیزمیزی تور تزدی؟

- مثلاً ؟

- چه می‌دونم ناغلا ... از هم‌کلاسا ... پرستارا !

- نه بابا .. این حرفا چیه ؟

- پس توخونه واسه چی موندی ؟

- یه کار کوچکی داشتم .

- چه کاری ؟

- تصمیم کوچکی گرفته م .

- که چه بکنی ؟

- همین جواری هوس خودکشی کردم .

- هوس چی کردی ؟

- خودکشی .

- که چی بشه ؟

- هیچ چی .

- لوس نشو، چی میگی ؟

- لوس چیه ؟ جدی میگم .

- چرا آخه ؟

- چرا نداره .

- مگه اتفاقی پیش اومده ؟

- نه .

- پس چرا می‌خواهی این کارو بکنی ؟

- دلیلش اینه که روز بسیار خویبه ، هوا نرم و آفتاب خیلی قشنگه .
 - خب ؟
 - همین .
 - واقعا که خیلی بی مزه ای، یادت باشه وقتی قصد شوخی داری حداقل شوخی با مزه ای بکن .
 - چشم .
 - خب ... که اینطور ... بینم .. راستشو بگو، خبری شده ؟
 - چه خبری آخه ؟
 - می دونی ... با این شوخی مضحك خیلی بی مزگی می کنی ، آدم صبح زود بره سر کارش و به وقت دوستش تلفن بزنه که فلانی من می خوام خودکشی بکنم .
 - کجاش بی مزه س ؟
 - سر تا پاش .
 - بی مزه باشه ... چطور میشه ؟
 - معلومه .. آدم دست و پا شوگم می کنه .
 - بی خود ، مگه آدم واسه هر کاری باید دست و پا شوگم بکنه ؟
 - گوش کن ، من می دونم که داری بامن شوخی می کنی ، چون در روانشناسی هم نوشته وقتی یکی می خواد خودکشی بکنه ، هیشکی رو خبر نمی کنه ، میره کارشو می کنه و دیگران خودشون خبر میشن .
 - اگه حرف و سخنی داشت یا خواست خدا حافظی بکنه چه کار می کنه ؟
 - هیچ چی ، می نویسه میذاره روی میز ، یا زیر لیوان سم یا توی

جیبش بازیر بالشش، حتی آدمای مرتب یک ساعت قبل از خودکشی نامه‌هاشونو
پست می‌کنن.

- اگه یکی نخواد نامه بنویسه ؟

- اونوقت معلومه که نمی‌خواد کسی از کارش بوییره .

- پس هر کی قبل از خودکشی کسی را خبریکنه قصد خودکشی

نداره . آره ؟

- مطمئناً

- خيله خب ، پس منم ندارم .

- می‌دونم .

- خب ... ديگه ؟

- الان چه کار می‌کنی ؟

- دارم باتو حرف می‌زنم .

- بعدش چه کار می‌خوای بکنی ؟

- نمی‌دونم .

- پاشویا پیش من .

- حوصله شو ندارم .

- ظهري میریم آ بجو می‌زنیم .

- این موقع سال ؟ کی می‌تونه آ بجو بخوره ؟

- خيله خب ، میریم جوجه کبابی ، جوجه بادوکا ، موافقی ؟

- اشتهای چندانی ندارم ، من همین الان صبحانه مفصلی خوردم ،

اصلا گرسنه نیس .

- تا دو ساعت ديگه که گرسنه میشی .

- لابد .
- پس می‌آی نهارو باهم بخوریم ؟
- آگه خواستم پیام بهت تلفن می‌زنم .
- خيله خب .
- خداحافظ .
- نگاکن ... تو... تو واقعاً شوخی می‌کردی ؟
- شوخی ؟
- راجع به اون قضیه .
- کدوم قضیه ؟
- اون مسئله خودکشی که می‌گفتی .
- عجب بچه‌ای‌ها ... خداحافظ .

گوشی را گذاشت روی تلفن ، ساعت ده و نیم بود ، بلند شد و در یخچال را باز کرد و چند جبه انگور برداشت و خورد و رفت جلو آینه ، ریشش بلند بود و حیف بود که چنان روز خوبی را با چنین قیافه‌ای تلف بکند ، وسایل اصلاح را آورد و چید روی میز ، آب گرم از شیر باز کرد و آورد و گذاشت کنار بساط اصلاح ، در حالی که سوت می‌زد شروع به اصلاح صورت کرد ، نصف صورتش را تمیز کرده بود که تلفن زنگ زد . این وقت روز کی او را می‌خواست ؟ لابد شماره اشتباهی گرفته بودند ، و همه دوست و آشناها می‌دانستند که او غیر از روزهای جمعه ، صبح‌ها هیچوقت خانه نیست ، تلفن را نگاه کرد ، تلفن دوباره زنگ زد ، خمیر صورتش را با حوله خشک کرد و رفت گوشی را برداشت .

- الو!

- الو!
- توئی دریه؟
- آره منم .
- سلام ، چه عجب این وقت روز؟
- هیچ چی ، همین جوری شماره تو گرفتم بینم خونه‌ای؟
- من که این وقت روز خونه نیستم .
- مگه الان کجا هستی؟
- خونه .
- خب .. پس خونه‌ای .. بینم چرا نرفتی سردرس؟
- حوصله‌شو نداشتم .
- چی؟ ... حوصله‌شو نداشتمی؟ .. چرا؟
- هیچ چی ... دیر از خواب بلندشدم و دیدم روز خوبیو حیقم اومد برم کلاس تاریک بشینم .
- توهیچوقت روزخوب و دیر شدن و این چیزارو بهانه نمی‌کردی؟
- راستشو بگو چرا نرفتی سردرس؟
- جان تو علتی نداشت ، اتفاقاً الان اصلاح می‌کردم که بهت تلفن بزnm .
- آره ، توگفتی منم باورم شد .
- به‌خدا راس میگم ، اصلاً اگه راستشو بخوای می‌خواستم ازت خواهش کنم نهارو باهم بخوریم .
- چرا زودتر تلفن نکردی؟
- زودتر؟ .. فکر کردم مشغولی .

— من ؟ ... خودت مشغول بودی ، مثل اینکه با یکی حرف می‌زدی ؟

— چطور مگه ؟

— تلفنت اشغال بود ، هرچی تلفن زدم صحبت می‌کردی .

— با پرویز بودم .

— این همه ساعت ؟

— آره ، تلفن زدم احوال پرس می‌کنم ، اصرار داشت ظهر با هم

باشیم .

— خوبه .

— نه ، نمیرم ، بهش گفتم حالشوندارم ، نگاه کن ، تو ظهر چه کار

می‌کنی ؟

— هیچ کار .

— پس می‌تونیم باهم باشیم .

— نه .

— چرا ؟ چرا نه ؟

— می‌خواستی زودتر بگی .

— چه فرق می‌کنه ، حالا می‌گم .

— وقتی صحبت هاتو با دیگران کردی و حرفاتوزدی و خسته شدی ،

اونوقت از من دعوت می‌کنی که باهات باشم ، اونم وقتی خودم بهت تلفن

می‌زنم .

— ادا در نیار ، خواهش می‌کنم .

— آره ، خواهش می‌کنی .

- خب دیکه ، توهم قبول می‌کنی ، نگاکن ، میریم نهارمی خوریم
و بعدشم میریم سینما .
- نمی‌تونم .
- چرا ؟
- عصر خواهرم می‌آد سراغ من .
- ساعت چند ؟
- ساعت پنج ، پنج‌ونیم .
- تا اون موقع برمی‌گردی خونه .. خب ؟ می‌ای ؟
- خيله خب .
- مرسی .
- چی بپوشم ؟
- اون بارانی مغزپسته‌ای رو .
- بازم اونو ؟
- چه کارکنم ، خیلی بهت می‌آد .
- بسیار خب ، ساعت چند ؟
- یازده‌ونیم .
- کجا ؟
- تو اطلس .
- منتظرم نذاری ها !
- خودتو بگو .. خدا حافظ .
- گوشی را گذاشت و رفت که نیمه دیگر صورتش را اصلاح کند .

[۲]

از کافه که بیرون آمدند ساعتی از ظهر گذشته بود ، هوا نرم بود و آفتاب همان رنگ اول صبح را داشت ، دست همدیگر را گرفته بودند . کاف گفت : « هنوز تا شروع سینما خیلی وقت داریم ، به کم پیاده بریم . »

دریبه با اشارهٔ سر موافقت کرد ، از وسط خیابان گذشتند و رفتند به پیاده‌رو روبرو ، وزیر آفتاب راه افتادند .

کاف گفت : «غذای خوبی خوردیم .»

دریبه گفت : «آره ، خیلی خوب بود .»

کاف گفت : «امروز همه چی بروفق مراد پیش می‌آد .»

دریبه گفت : «راسی ؟»

کاف گفت : «روز فوق‌العاده خوبیه .»

دریبه گفت : «خوش به حالت .»

کاف گفت : «من امروز به جور بخصوصی هستم .»

دریبه گفت : «چه جوری ؟»

کاف گفت : «از همه چی خوشم می‌آد .»

دریبه گفت . «چه خوب .»

کاف گفت : «منظورمو می‌فهمی ؟»

دریبه گفت : «شاید .»

کاف گفت : «می‌دونی چه جوریم ، مثل اینکه بعد از یه عمر ضعف

چشم، اول دفعه‌س که عینک بچشم‌زدهم ، همه چی رو روشن و تمیز می بینم .

دریبه گفت : «چه خوب .»

کاف گفت : «درحالی هستم که هیچ چیزو بد نمی بینم .»

دریبه گفت : «نه بابا ؟»

کاف گفت : «همه چی خوب و روشنه ، همه صداها خوبه ، امروز

واسه هر کاری مناسبه ، واسه تفریح ، خوش گذرانی ، حتی خودکشی .»

دریبه گفت : «خودکشی ؟»

کاف گفت : «آره ، حتی خودکشی .»

دریبه گفت : «چه طور شد که به فکر خودکشی افتادی ؟»

کاف گفت : «همین جوری .»

دریبه گفت : «پس امروز روز خطرناکیه ، باهاس مواظب خودت

باشی .»

کاف گفت : «میگم هیچ معلوم نیس که مرگ همیشه بد باشه ، از

کجا معلوم اونائی که خودکشی می کنن از کارشون لذت نمی برن ؟»

دریبه گفت : «من بی خبرم ، امتحان نکردم .»

کاف گفت : «جدی میگم ، تویه همچوروزی ممکنه یکی خوش

بیاد که به خواب ابدی بره .»

دریبه گفت : «اگه خوش بیاد ، اشکالی نداره که این کارو

بکنه .»

کاف گفت : «بهترین خودکشی ها مال اونائیه که بی خبر خودشونو

گم و گور می کنن ، عین فیل که میره و خودشویه گوشه سر به نیست می کنه ،

بدترینش هم مال اونائی که به این واوون نامه می نویسن ، خداحافظی و

طلب بخشش می‌کنن ، یادداشتی هم برای مقامات قانونی زیربالش میذارن که هیچ‌کس مسؤل مرگ من نیس ، تازه مدتی‌م در فکر وسیله خودکشی وقت صرف می‌کنن که کدوم یکی بهتره ، کلت ، طناب یا دوی خواب . روز وساعت هم بر اشون اهمیت داره ، هوای ابری و بارانی را ترجیح میدن ، بالاخره باید بگن فلانی دریک روز غم‌انگیز بایک وضع غم‌انگیز به زندگی خودش خاتمه داد .»

دریبه گفت : «چطور شده که یه دفعه به این فکر افتادی ؟»

کاف گفت : «تقصیر این روز عجیبه .»

دریبه گفت : «تورو خدا بس کن ، حوصله‌شو ندارم .»

کاف گفت : «چشم عزیزم .»

دریبه گفت : «سوار شیم بریم یه فیلم خنده‌دار ، خب ؟»

وسوار تاکسی شدند .

[۳]

به خانه که رسید آفتاب در حال غروب بود . پله‌های نیمه تاریک را آهسته بالا آمد ، نرسیده به طبقه دوم سروصدای ناآشنائی از اتاق خود شنید ، ایستاد و سرک کشید و گوش داد . صدای محمد و پرویز از داخل اتاق شنیده می‌شد ، آهسته از حاشیه دیوار پله‌ها را بالا رفت و در حالی که از شکاف نیمه‌باز در ، داخل اتاق را تماشا می‌کرد گوش ایستاد . همه چیز ریخته و پاشیده بود . محمد و پرویز اتاق او را بهم زده بودند ، کتاب‌ها روی زمین پاشیده بود ، ملافه‌ها و هرچه که روی ناچه‌ها بود همه را زیر

و رو کرده بودند و با کلافگی روبروی هم نشسته بودند و در فکر چاره بودند. چند لحظه هر دو ساکت شدند و آخر سر محمد گفت: «همه‌ش تقصیر منه، اگه من خرید نمی‌کردم و همون ساعتی که تلفن زد سرانگش می‌اومدم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.»

پرویز گفت: «چه می‌دونستیم، اون آدمی نبود که به این فکر و خیالاً بیافته، هیچوقت گرهی تو زندگیش نبود.»

محمد گفت: «من و تو چه می‌دونیم؟ آدمیزادو مگه میشه شناخت؟ ممکنه اتفاقی براش پیش اومده باشه.»

پرویز گفت: «چه اتفاقی مثلاً؟»

محمد گفت: «من چه می‌دونم.»

پرویز گفت: «اگه اتفاقی افتاده بود که به ما می‌گفت.»

محمد گفت: «شاید چیزی بوده که نمی‌شد گفت.»

پرویز گفت: «از قیافه‌ش معلوم می‌شد.»

محمد گفت: «چی معلوم می‌شد؟ مگه از قیافه آدمیزاد هده‌چی معلوم

میشه؟»

پرویز گفت: «ولی ما خیلی بهش نزدیک بودیم.»

محمد گفت: «نزدیک بودن یعنی چی؟ ما کی پای درد دل هم نشستیم؟»

همه‌ش جمع می‌شدیم که بگیم و بخندیم اشکال کار اینه که هیچ نشانه و خبری ازش نمونده.»

پرویز گفت: «صبحی که با من حرف می‌زد من اصلاً جدی نگرفتمش،

فکر کردم مثل همیشه شوخیش گرفته.»

محمد گفت: «ولی این شیشه که از تو کشومیزش پیدا کردیم چی؟»

معلومه که همچو خیالاتی داشته ، يك شیشه پر لومینال .

پرویز گفت : «ولی دست نخورده س .»

محمد گفت : «درسته ، ولی از کجا می دونی که دو یاسه شیشه نبوده ،

مطمئنی ؟»

پرویز گفت : «نه .»

محمد بلند شد و در حالی که اتاق را بالا و پایین می رفت ، گفت :

«دیگه جائیم نمونده که تلفن نزده باشیم.»

پرویز گفت : «تمام شهرم که نمیشه گشت .»

محمد گفت : «اگه می دونستم که از شهر بیرون نرفته من این کارو

می کردم ؟»

پرویز گفت : «دارم گیج میشم .»

محمد گفت : «به پدر و مادرش چی میشه نوشت ، چه جوری میشه

خبر داد .»

پرویز گفت : «من اصلا نمی فهمم که چه کار میشه کرد .»

محمد گفت : «اگه اتفاقی بیافته من هیچوقت خودمو نمی بخشم .»

پرویز گفت : «موافق نیستی به کلانتری ها خبر بدیم ؟»

محمد گفت : «با همه چی موافقم .»

پرویز رفت سراغ تلفن و به محمد گفت : «شماره کلانتری رو نمی دونیم.»

و کاف يك دفعه پرید توی اتاق و داد زد : «شماره کدوم کلانتری

رومی خوابین ؟»

پرویز و محمد از جا پریدند و چند لحظه بی حرکت ایستادند . يك

مرتب به پرویز به طرف کاف حمله کرد و با همدیگر گلاویز شدند ، در

حالی که روی زمین می‌غلطیدند پرویز مرتب داد می‌زد: «الان حساب تو می‌رسم، دخلتو درمی‌آرم، خدمتی بهت بکنم که دیگه از این شوخی‌های خرکی نکنی.»

و محمد با صدای بلند به پرویز گفت: «این جور نمی‌شه، صبر کن آشی بر اش بیزم که خودش حظ بکنه.»

کاف که با صدای بلند می‌خندید خود را از زیر تنه سنگین پرویز بیرون کشید و دوید طرف پنجره و گفت: «عجب خری هستین، چه زود همه چی باورتون میشه.»

محمد گفت: «چرا باورمون نشه؟»

کاف پرسید: «چرا باورتون بشه؟»

پرویز گفت: «چرا باورمون بشه؟ وقتی تلفن می‌زنی و یه همچو خبری رومیدی، هرکی باشه فکر و خیال ورش میداره، بعدشم که ساعت‌ها غیبت می‌زنه، اونوقت چطور باورمون نشه.»

محمد به پرویز گفت: «کتک مفصلی باید بهش بزیم تا آدم بشه.»

کاف گفت: «این حق شماهاست که کتک بخورین، چی به سرزندگی

من آوردین، تا چند هفته دیگه نمی‌تونم مرتبشون بکنم.»

محمد گفت: «بدرک که نمی‌تونی.»

کاف گفت: «دنبال چی می‌گشتین؟ من که مگس نیستم لای کتابا

قایم بشم.»

پرویز گفت: «دنبال وصیت‌نامه‌تون می‌گشتیم قربان.»

کاف گفت: «تو که می‌گفتی هرکی بخواد این کارو بکنه چیزی

پرویز گفت : «وبه همین دلیل فکر کردیم بلائی سرخودت آوردی .
کاف گفت : «راستش از این همه حرص و جوشی که می زدین خیلی
خوشم اومد ، وقتی دیدم واسه خاطر من دلواپسین و دست و پا تونو گم
کرده این ، مثل این که از اون دنیا برگشته باشم و دوستان وفادار و خوبمو
تماشا می کنم از خوشحالی دل تو دلم نبود .»

محمد گفت : «خب ؟»

کاف گفت : « و به خاطر همین وفاداری ، تصمیم دارم امشب سور
حسابی روبه راه کنم ، موافقین ؟»

پرویز گفت : «بیشتر از اینا باید جریمه بشی .»

کاف گفت : «پس راه بیافتمین بریم.»

محمد گفت : «حالا بذار این ریخت و پاشو جمع و جور کنیم .»

کاف گفت : «ولش کتین ، کار حالا نیس .»

از اتاق که آمدند بیرون ، شب رسیده بود و سرمای آخر پاییزی از
راه پله ها بالامی آمد .

[۴]

آخر شب ، محمد و پرویز هر کار می کردند «کاف» حاضر نمی شد از
سرمیز بلند شود ، با صدای بلند می خندید و اشتباهی فوق العاده ای به مشروب
نشان می داد . محمد که بی حوصله شده بود گفت : «مگه قرار نیس صبح
سرکار بریم ؟»

کاف گفت : «اگه فردام مثل امروز خوب باشه که نه .»

محمد گفت : «امروز کجاش خوب بود ؟»

کاف پرسید : «کجاش خوب نبود ؟»

پرویز گفت : «غیر از اون بازی مسخره که پدرمارو در آوردی اتفاق

دیگه‌ای پیش نیومد .»

کاف گفت : «غیر از اون چیز دیگه‌ای نبود ؟»

پرویز گفت : «چه چیز دیگه‌ای ؟»

کاف گفت : «شما امروز آفتابو ندیدین ؟ آسمونو ندیدین ؟ ندیدین

که به چیز خوبی تو دنیا بود ؟»

محمد گفت : «خل بازی در نیار ، اون چیز در تو بود نه در دنیا .»

کاف گفت : «هنوزم ادامه داره ، هنوزم داره می لغزه .»

پرویز گفت : «اگه باشیم بریم خیلی خوبه .»

کاف گفت : «می‌خوام می بزیم .»

محمد گفت : «دارن کافه‌رو تعطیل می‌کنن ، معطل ما هستن .»

کاف گفت : «خیله خب ، می‌خریم و می‌بریم خونه می‌خوریم .»

بلند که شدند کاف يك بطری دیگر مشروب گرفت و از کافه

آمدند بیرون . شب سرد بود ، آن‌ها در طول راه بی‌آن‌که لب از لب باز

کنند راه افتادند . به درخانه «کاف» که رسیدند محمد گفت : «ما دیگه

میریم خوند ، برو بالا و مشروب نخور .»

«کاف» گفت : «شما نمی‌خورین ؟»

محمد گفت : «نه دیگه .»

کاف گفت : «بسیار خب .»

و خدا حافظی کرد و سوت زنان پله‌ها را رفت بالا ، محمد به پرویز

گفت : «یه جوروی شده .»

پرویز گفت : «چه جوروی ؟»

محمد گفت : «نمی دونم ، به جوربدی سر حاله ، یه چیزیش هس .»

[۵]

«کاف» کلید چراغ را زد و از روی خرت و پرت و پاشیدگی اتاق گذشت و روی تخت نشست . گرم و سبک و راحت بود ، چند لحظه بی خیال دیوار روبرو را نگاه کرد و بعد بلند شد و لیوانی از روی طاقچه برداشت و رفت پشت میز نشست ، سربطری را باز کرد و لیوان را پر کرد ، و وقتی بطری را روی میز می گذاشت شیشه لومینال را دید که حاضر و آماده جلو چشمش گذاشته بودند ، مدتی نگاه کرد و بعد سرشیشه را باز کرد و قرص ها را در لیوان خالی کرد و منتظر نشست تا قرص ها آرام آرام له شدند و او رفتند ، بعد با مدادی که روی میز بود محتوی لیوان را بهم زد و بی آن که نفسی تازه کند همه را یک نفس توی شکم خالی کرد ، لیوان خالی را کنار بطری مشروب روی میز گذاشت و با صدای بلند به خنده افتاد .

